



رمان جنگ برای زندگی



رمان جنگ برای زندگی

منبع: telegram.me/gangbarayzndgi
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

-نخیر عمو نمیشه نمیخوای نخر

-عجب دوره نمونه ای شده خب نمیخوام

پووفی کشیدم و وسایلامو جمع کردم وقت اذان بود داشتم از خستگی و گرسنگی پس میافتادم از صبح فقط یه لقمه نون و پنیر خورده بودم بعد از جمع کردن وسایلا راه افتادم برم خونه امروز خیلی کاروکاسبی کساد بود فقط ۱۰ تومن فروش داشتم گونی وسایلورودوشم جابه جا کردم و نفس عمیقی کشیدم دوباره سرمو پایین انداختم که چشم به کفشام افتاد اووف همینو کم داشتم داغون بود الانم کم کم هواداره سردمیشه چ کنم باید برم جاهای دیگه شاید فروش بیشتری داشته باشم بعد از حدود ۲۰ دقیقه پیاده روی رسیدم به کوچه مون دگ هواکاملا تاریک بود وارد کوچه تنگ و تاریک شدم و رفتم سمت درزنگ زده خونه مون خونه که نه کلبه مون دروبا کلیدوا کردم و رفتم داخل دروبستم که سروصداش دراومد رسیدم تو حیاط کوچیک خونه برقا روشن بود و کفشای شاهین جلودر بود پس خونه س از دوتاپله جلودر رفتم بالا و گونیو زمین گذاشتم و کفشامو دراوردم و در ورودی رنگ و رو رفته روباز کردم و رفتم تو ...

وارد خونه که شدم، ولی چه وارد شدنی همانا که پامو گذاشتم نو اون اشغال دونی همانا بوی سیگار به مشام خورد من از این بو متنفرم، کار کسیم جز خانم به ظاهر محترم مثلا مادرم نیست نزدیک ۱۰۰ بار باهاش در باره ی این موضوع بحث کردم..

به کل اعصابمو بهم ریخت، رفتم دیدم شاهین تو حال نیس، فکر نکنین حال میگم خیلی بزرگه ها نه اندازه یه اتاقک ۱۲ متری بود خونه ی ما هم تو پایین تهرین محل تهران قرار داشت، اینجا بدترین جایه تهران بود، حالا همینم از سرمون زیادی بود..

شاهین رو بلند بلند صدش کردم دیدم نیس، از همون زنه پرسیدم، (مادرمو میگم دوست ندارم مادر صدش کنم) شاهین کجاست، با همون لحن کوچه بازی که من ازش متنفرم گفت رفته واسه فروش..

خیالم از این که شاهین خونه نیس راحت شد، رفتم بالا سرش گفتم،

_ مگه من صد بار نگفتم از این اشغالا تو خونه نکش

یه جووری داد زدم که خودمم کپ کردم، حال روحیم اصلا خوب نبود فشار زیادی رو تحمل کردم

خانومه_ هوووی واسا باهم بریم صداتو انداختی رو پس کلت که چی بشه ...
نرگس_ حواست باشه من از تو بزرگ ترم حق نداری سر من عربده بکشی
فهمیدی؟؟؟

حالم دیگه داشت از این حرف های تکراری بهم میخورد حوصله ی شنیدنه
حرفاشونداشتم چون میدونستم حرف حرف خودشه...
میخواستم برم دنبال شاهین، چون خوب نبود تا این موقع شب به خاطر فروش بیرون
بمونه..

مانتوی رنگ و رو رفته ی مشکیم که به سفیدی میزد رو پوشیدم، جز این مانتو دیگه
چیزی نداشتم، هیچ خجالتیم نمیکشیدم که مردم با نگاه تحقیر امیز منو نگاه
کنن، هراسی نداشتم از پوشید مانتو جلوی مردم آگه به حرف مردم باشه باید
هیچی نپوشی.. والا..

شالمم که بدتر از مانتوم بود رو انداختم سرم. کفش های پارم پوشیدم همراه افتادم تو
خیابونا شاهین رو دیدم که داشت اداس و فال و از اینجور مزخرفات میفروخت.
رفتم پیشش گفتم:

_ شاهین بسه دیگه بلند شو دیر وقته .

بلند نمیشد به زور بلندش کردم. باهم رفتیم تو خونه، دیدم خانومه داره حاضر میشه
بره کارای هر... گیش رو انجام بده، واسم جای تعجب نداشتم حالا چی میشد یه شب تو
این اشغال دونی بخوابه.

موهای بلندشو که تاسرشونش میرسیدرو داشت سشوار میکشید یه لباس خوابه جیغ
قرمرز که آگه اصلا نمی پوشید بهتر بود. اون واسه خودش از این لحاظ کم
نمیزاشت، شاهین اونجا نبود تو حیاط بود، وگرنه من عمرن میداشتم جلوی این لباسشو
عوض کنه آگه با این باشه اصلا برایش مهم نیس این که جلوی کی لباسشو در می
آورد، همون طور که ارایش غلیظی داشت، مانتوی تنگ کوتاه، با یه ساپورت خیلی
نازک که آگه نمیپوشید بهتر بود..

وقتی نرگس از خونه رفت بیرون، شاهین اومد تو خونه، الان دیگه وقت شام بود، چون
ما توخونه چیزی نداشتم که بخوریم، منو شاهین به همون نون و پنیر خالی بسنده
میکردیم، دلم واسه خودمو شاهین میسوخت، چون از همون بچگی یه روز خوش
ندیدیم، همش بد بختیو گرفتاری، کارم شده که هرشب حسرت یه غذای کاملو
بخورم، بگذریم

سفره رو رو زمین پهن کردم، از اون موقع که پدرمو از دست دادم دیگه حتی روی
جانمازم نمیدیدم، چون دور نمازو خط کشیدم، واسه اینکه خدا هیچ موقع منو تو
گرفتاریام که نماز میخوندم دعا میکردم که کمکشو میطلبیدم منو ندید، ولی سفره یه
چیز دیگه بود، حرمت داشت احترام داشت، از فکر و خیال در اومدم، شروع کردیم به
خردن، شاهین پسره کم حرفی بود، وقتی غذا مون رو تموم کردیم، سفره رو جمع کردم

جامون رو انداختم، چراغ هارو خاموش کردم، خانومه خونه نبود گفتم که رفته دنباله کاراش، منم مثل همیشه که شب میشد به زندگیم فکر میکردم، به سرنوشتم، رفتم جلوی اینه و ایسادم، به خودم نگاه کردم اسمم شیدا است، شیدا کیانی فر، یه برادر دارم به اسم شاهین، شاهین ۲ سال از من کوچیک تره، ۱۷ سالشه منم ۱۹ سالمه، اون خانومه هم ۳۲ سالشه،

وقتی ۱۰ سالم بود پدرم از مواد کشیدن زیاد فوت کرد، بعد از اون مادرم، زن خ*ر*ا*ب*بودن رو شروع کرد ...

من یه دختر با قد متوسط هیكل تو پری دارم، ولی دست به صورتم نبردم چشمای درشت کشیده ی ابی اسمونی، بینی قلمی، لبای کوچیک سرخ، ابرو های کمونی مشکی از قیافه ی خودم که راضی بودم، ولی این زندگی، هعی چیکار کنم منم قسمت از زندگی این بود..

بازم یه روز دیگه مثل بقیه روزا، بی هیجان بی روح، اصلا من شانس ندارم اگه شانس داشتم که الان اینجا نبودم..

همون طور که واسه خودم زیر لب حرف میزدم، و خودمو نفرین میکردم....

که یه دفعه ای با مخ رفتم تو یه جای سنگ و صد البته گرم، و یک دفعه ای با یک حرکت هیجانی میخواستم جکی جان بازی در بیارم که دو باره با مخ رفتم زمین، دیگه خنگ بازی تا این حد، از خودم متنفر شدم، بدم اومد از خودم، که چرا من انقدر دست و پا چلفتیم؟! ...

هیچی دیگه چشمتون روز بد نبینه تا این که سرمو اوردم بالا، همانا گره شدن چشم من با یه اسمون مشکی و همانا اون با عصبانیت و یه کوچولو تعجب داشت منو انالیز میکرد ...

تا نگاهش به تیمم افتاد یه نگاه تحقیر امیز بهم کرد و گوشه ی لبش کج شد

والا....

مردم خود درگیری دارن، ولی با حرفی که زد مثل کوه اتشفشان فوران کردم مرده ناشناس_ دختره ی خنگ و دست و پا چلفتی

_ببند دهننتو بینم، چیه عین خر سرتو انداختی پایین داری واسه خودت راه میری.

ولی من بیشتر خیط شدم چون من بودم که با کله ی بی صاحبم رفتم توشکمش

لباشم بیشتر کج شد، و من با یه برو بابا رفتم سر کارم..

هه منو باش چه سر کار سر کاریم واس خودم میکنم.. دست فروشیم شد کار؟!!

هیییییی چیکار کنیم دیگه

رفتم گوشه چهارراه و ایسادم تا ماشینا وایسن تا چراغ قرمز شد من و بچه های ریزه

میزه ی دیگه هم هجوم بردن طرف ماشینا...

همه ی ماشینا رو یکی یکی چک میکردم که چیزی از قلم نیوفته ..

بعضیا با مهربونی وسایل میگرفتن و بعضیام. مثل یه حیوون رفتار میکردن ...

تمووووم شد کار امروزم تموم شد ..
کار امروزم بیشتر از روزای دیگه تخمین خورد ، ۳۰ تومن هم واسه من چیز کمی
نیس، همین طور که تو راه خونه بودم بعضی از مردا پیشنهاد هایی بهم میدانن که دهنم
باز میموند، اخه مردمم چقدر نامرد... پوووف
خسته گشنه رفتم خونه امروز نرگس (همون ننم) خونه نیومده بود تعجب کردم
خیلی.....

تا الان پیش نیمده بود که بیام خونه و نرگس نباشه. منتظر شاهین بودم که بیاد باهام
شام بخوریم. شام که میگم فک نکین برنج و مرغا بعد از مدت ها تازه تونستم تخم
مرغ بخرم که یه شبم که شده نون و پنیر نخوریم داشتیم کم کم نگران میشدم ساعت از
۱۱ گذشته بود و شاهین هنوز پیداش نشده بود تو فکر بودم که با صدای بهم خوردن
در به خودم اومدم رفتم جلوی در.
_ کجایی تو نمیگی من نگرانم میشم؟

....
_ شاهین با تو ام

....
_ شاهین داری کفرمو در میاریا خب بگو کجا بودی
_ چیه نگرانی نی نی کوچولوت گم شه. نگران نباش من گم نمیشه
_ شاهین من کی به تو گفتم که کوچولویی
_ پس چی گفتی؟ هان

_ من که نگفتم تو کار نکن گفتم بهتره اول درست رو بخونی بعدش کار کنی
_ اینجوری هم کمک من کردی هم به درسات رسیدی .
_ باشه .

مانتوم رو پوشیدم شالی مشکی ای که میشه گف نصفش طوسی و نصفش سفید بود
پوشیدم و تخم مرغ هارو از رو زمین برداشتم و به سمت اجاق گازی که گوشه حیاط
بود رفتم. سفره رو پهن کردم مایتابه اهنی زنگ زدمون رو وسط سفره گذاشتم و
شروع به خوردن غذامون کردیم. داشتیم سفره رو جمع می کردم که شاهین گف
_ امروز بعد از مدرسه کار کردم. بیا اینم ۱۷ تومنی که تونستم امروز در بیارم .
_ وای ممنونم شاهین اگه درآمد هر روزمون همین جوری باشه منم میتونم برگردم
مدرسه.

_ قابلی نداشت. من میرم بخوابم .
_ شب بخیر.

روی رخت خوابم دراز کشیده بودم و داشتم به بدبختی هامون فکر می کردم که نرگس
رو با حالی داغون رو دیدم سمتش رفتم و گفتم یه دفعه صبح می اومدی دیگه. اومد
جوابم رو بگه که متوجه بوی الکل از سمت دهنش شدم و.....

رفتم نزدیکش و اخم کردم و گفتم- باز از اون زهرماری کوفت کردی؟
دستشوبه دیوار گرفت و با لحنی کشدار گفت -بیخیال دختر عه
رفتم نزدیک ترش و دستشو گرفتم و کشیدمش با خودم اونم هی ناله میکرد رفتم سمت
حموم درو با پام باز کردم و هلش دادم زیردوش و اب یخ و باز کردم که نالیدو افتاد
و توخودش جمع شد لرزش بدنشوحس کردم لباساش به تنش چسپیده بود درو بستم و
پشت درگفتم- آدم که شدی بیا بیرون و با حرص نفسی کشیدم و رفتم سمت اتاق دیدم
شاهین نیست و رخت و خوابش بهم ریخته رفتم جلو درورودی و دیدم تو حیاط نشسته
رو پله ها و سرشو با دستش گرفته درو باز کردم که صدا داد و متوجه شد و تکونی
خورد گفتم -بیا برو تو سرده

برنگشت و همونطور گفت-سردم نیست یکم دیگه میام تو
-گفتم میخوای بیا میخوای نیا یا من بمیرم یا شما که همه راحت شیم و برگشتم تو و
درو کوبوندم و رفتم تو اتاق و گوشه دیوار نشستم و زانو هامو توشکم جمع کردم و
سرمو روش گذاشتم و به گلای قالی کهنه که مال عهد دقیانوس بود زل زدم و باز فک
کردم دیگه من چیکار کنم اخه مگه من چقدتحمل دارم تا کی بکشم هووف راهی
جلوروم نیست چ میتونم بکنم داشت کم کم بغضم میگرف ولی زود اومدم بیرون از
خیال ورفتم سرجام دراز کشیدم و انقد اینوراونورکردم تا خوابم برد

از خواب که بیدار شدم ،دیدم نرگس داره تو جاش می لرزه..
برای یه لحظه فقط یه لحظه ترسیدم ،رفتم بالا سرش دستمو که گذاشتم روپیشونیش
دستم اتیش گرفت ...

فکر نمی کردم به خاطر یه دوش ۲دقیقه ای انقدر تبش بالا باشه...
پولم که نداشتم ببرمش دکتر اگه اینجوری پیش میرفت بیچاره تشنج میکرد..
رفتم لگن کوچولویی برداشتم از تو حیاط اب پر کردم سریع با یه حوله کوچولویه
کثیف رفتم پیش نرگس..

پاشویه که کردم فقط یه ذره،اندازه ی یه درجه،پایین اومد..
نفسمو آه مانند فوت کردم ...

یه قرص برداشتم دادم که بخوره..

رفتم شاهینو بیدار کنم روز از نو، روزی از نو.کارای همیشگی.غذای همیشگی،لباس
همیشگی،مادری. که بی مهره همیشگی،پدري که دیگه نیس همیشگی..من تاحالاگریه
نکرده بودم یاد گرفته بودم تو مشکلاي زندگی سر سخت باشم ..ولی بااازم،نمیشد که
همون جور که میخوایم باشه..شاهین رو بیدار کردم ،دیدم داره عین این دیوونه ها منو
نگاه میکنه..به خودم شک کردم که شاخی چیزی داشته باشم.با تته پته میگفت
اج..اجی..صورتت یه اخم وحشتناک کردم که بیچاره بد ترسید رفتم جلوی لاینه دیدم
صورتم خیس از اشکه...

بلاخره بعد از فوت بابا به لبخنداونم از نوع مهوش اومد رو صورتم ..
شاهین بیچاره بدتر تعجب کرد.. بسه دیگه شیدا الان وقت این کارانیس.. یه اخم کردم و
لبخندم رو خردم.. هه.. شاهین الان با خودش میگه چقدر این دختر خود درگیری
داره.. بزا بگه.. مهم نی..
گونی رو برداشتم.. دیگه لازم نمیبینم لباسامو برای شماها توضیح بدم
چون چیزی جز لباسای همیشگی نیس..
داشتم راه میرفتم که.. یه دفعه ای یاد یه چیز افتادم .. میخواستم برگردم خونه بردارم ولی
ولش کردم برگشتم سر کارم..
داشتم یکی از ماشینا رو دید میزدم که اونو از قلم انداختم .. رفتم اروم اروم
سمت ماشین نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم تا اومدم بزنم به پنجرش..
یه دفعه ای سیاهی و سیاهی اطرافم صداها مبهم بود دیگه هیچی.. ساکت.. تاریک.. فقط یه
سوت تو گوشام میشنیدم که اونم از بین رفت....

چشامو باز کردم که نور زیادی چشمم وزد دوباره چشامو بستم سرم خیلی درد میکرد
دیدم تار بود همه جا سفید بود سرچرخوندم که سرم بالای سرمو دیدم و صدایی که گفت
-خوبین؟

-نگاهموبه پسر مقابلم دوختم این کیه اصن من چرا اینجام یکم که فکر کردم یادم اومد
که تو خیابون و بودم و فک کنم ماشین به هم زده اخ حالا این کیه حتما همین یاروست
که بهم زده با نگرانی گفت- خانوم باشمام انگار حالتون خوب نیست نگاهش کردم چشم
عسلی موخرمایی تپیشم که نشون از وضع خوبش میدادگفتم - شما به من زدی؟
گفت- بله ولی باور کنید من مقصر نبودم شما خودتون وسط خیابون بودین
نفس عمیقی کشیدم و فک کردم که خب این بیچاره چیکا کنه تقصیر خودمه انقد
تو خیابون اینور اونور میکنم
گفتم- میدونم مهم نیست

گفت -خیالتون بابت هزینه هام راحت باشه همش پرداخت شده گفتم- ممنون باشه
گفت- الان مشکلی ندارین؟

گفتم- فقط یه سردرد من خیلی وقته اینجام؟

گفت - ۳ یا ۴ ساعتی میشه

گفتم- ساعت چنده؟

گفت- ۳ ببخشید میتونم اسمتون رو بپرسم؟

گفتم- کیانی فر هستم

ازلحن سردم جاخورد اما چیزی نگفت و سری تکون دادو گفت- راستی میخواین باکسی
تماس بگیرین بیاد دنبالتون

پوزخندی زد و تو دلم گفتم هه کی رو دارم باوو ول کن مارو
گفتم- نیازی نیست

گفت میتونم برسونمتون
گفتم-خودم میرم ممنون
گفت-هرطور راحتین راستی از اداره آگاهی اومدن آگه شکایتی داشته باشید ذکر کنید
گفتم- شکایتی ندارم

گفت -پس من برم کارای مربوطه رو انجام بدم و رفت بیرون
بلندشدم و سرجام نشستم و سرمو لمس کردم پیشونیم پانسمان شده بود تو این حین
پرستار اومد و بدون سلام و علیک و روی خوشی سرمو از دستم دراورد و رف منم
بلندشدم دستی به لباس و شالم کشیدم درحالی که هنوز سرم دردمیکرد رفتم از اتاق
بیرون که اون پسره رو دیدم به طرفم اومد و گفت دیگه تموم شد میتونید برید وادامه
داد بازم میگم لطفا بزارید همراهیتون کنم حالتون مساعد نیست
-اخم کمرنگی کردم و گفتم ممنون خداافظ و زدم از بیمارستان بیرون و اینجا دیگه کدوم
گوریه عه چه دوره چطوری برم خونه؟

عه لعنتی اجناس و کیفم دگ فاتحه ش خوندم
تو پیاده رو وایساده بودم و فک میکردم چ غلطی کنم که پسره با ماشین شیکش اومد
جلو پام زد رو ترمز و شیشه رو دادپایین و گفتم سوارشین لطفا
منم که چاره ای نداشتم پس سوار ماشین شدم و اونم حرکت کردو گفت مسیرتون
کجاست..

آدرس محله مون رو که پایین شهر بود دادم و اونم سری تکون دادم مسیرو به اون
سمت تغیر داد سرمو چرخوندم و به مردم و رهگذرای تو پیاده رو نگاه کردم یکی
شاد ،یکی غمگین،یکی بی تفاوت هرکسی یه جوری همونطور به بیرون نگاه میکردم و
توافقارم غوطه ور بودم که پسرگفت-خانوم کیانی فر؟
برگشتم طرفش و گفتم -بله

گفت-یه سوال میپرسم امیدوارم که ناراحت نشید من فضول نیستم فقط میخوام بدونم
وا چیرومیخواد بدونه یعنی چی میخواد بیرسه گفتم -بفرمایید
گفت- چرا شما تو این سن تو این جامعه کثیف که چرازناخلفه این کارارومیکنید
عه خب به توجه پسره فضول حالا که دیگه از کار افتادم و تموم نفس پر حرصی کشیدم
و گفتم-ببخشید ولی زندگی من به خودم مربوطه
برگشت نگاه گذرای بهم انداخت و گفت-متاسفم من قصد دخالت نداشتم گفتم شاید بتونم
کمکی کنم

گفتم من به کمک کسی نیازی ندارم ممنون گفت-ولی من..

گفتم ممنون همین جا سرکوچه پیاده میشم

گفت نه خب میرسونمتون درخونه تون

گفتم نخیر زحمت نکشید کوچه ما ماشین رو نیست

باشه ای گفت و راهنما زد و ماشین و کنار زد و متوقف شد دستمو به دست گیره گرفتم نگاهش کردم و گفتم خدافظ

لبخندگرمی زدوگفت خدانگهدار به سلامت سری تکون دادم و پیاده شدم و اروم راه افتادم سمت کوچه هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدام زد برگشتم دیدم چن قدمیم وایساده یه نایلون گرف سمتم و گفت داروهاتون تشکرکردم که گفت زخمتونم پانسمان کنید باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی مجدد به راهم ادانه دادم و جلوی خونه رسیدم کلید که نداشتم پس درزدم بعد چن ثانیه صدای قدمایی از پشت در به گوش رسیدو بعد در باز شدو قامت شاهین نمایان نگاهش کردم که به پیشونیم زل زدو بعد به چشمام و نالید چیشده ابجی گفتم برو کنار بیام تو از جلودرکنادرفتم واردشدم و اونم دروبست و پشت سرم راه افتاد رفتم بالا از پله ها و کفشامم دراوردم که شاهین با صدای خفه و پرحرصی گفت نمیخوای بگی چیشده برگشتم سمتش و با اخم گفتم بزار تن لشم برسه خونه بعد سین جیمم کن دستاشو مشت کرد و دندوناشو روهم ساییدو گفت یه بار مٹ آدم با من رفتار نکردی گفتم برو باو حوصله تو یکی رو ندارم فعلا و درو باز کردم و رفتم تو دکمه مانتمو واکردم ونایلون قرصا رو گذاشتم اشپزخونه برگشتم تو اتاق و خودمو تو آینه نگاه کردم گوشه چپ پیشونیم پانسمان چشده بود و زیرچشمم کبود پوزخندی زد و روموچرخوندم که شاهین وارد اتاق شدو گف ابجی نگاهش کردم و گفتم ها گف دعواکردی گفتم نه گفت پس چیشده بگو دیگه دارم میترکم گفتم هیچ ماشین زد بهم چشاش از تعجب گشادشدو نگاهش رنگ نگرانی گف کی کدوم ماشین کجا؟؟؟؟؟ پووفی کشیدم و همه چی رو براش گفتم اونم فقط حرص خوردو کبود شدو گف حالا استراحت کن بعدا میخوام باهات صحبت کنم و جامو انداخت منم درازکشیدم واونم رف بیرون نمیدونم چطوربود اصلا که به خواب رفتم

از خواب بیدار شدم..دیدم که شاهین عین جنا بالا سرم نشسته..نمیدونم..یه غمی تو نگاهش بود..بلند که شدم..یدو رفت اشپز خونه ..همون توحیاط..وایااا.
چرا اینطوری میکنه این؟جنی شده؟؟؟! دیدم رفته یه کاسه کوچولو که شبیه سوپ بود آورد..

شاهین_بخور

_این چیه آوردی؟ماکه پول نداشتم؟

شاهین_یه کوچولو پس انداز داشتم..با اوون گرفتم.

واسه بار اول یه نگاه قدر شناسه کردممش..

نشستم خوردم..

ولی چه خوردنی..گلاب به روتون ..همرو بالا اوردم..یه نگاه غضبناک کردم بدبخت

خودشو خیس کرد..مزه ی ع*ن میداد...

_اینو کی پخته؟؟

دیدم شاهین داره هی رنگ عوض میکنه...

نگوپسره ی دیوونه خودش درست کرده.. ایییی....

_ خجالت نکشیا بخند!!

یه دفعه منفجر شد یه قهقهه ای میزد ترسیدم حنجرش پاره شه.. بلند شدم رفتم.. نرگسم عین همیشه داشت به خودش میرسید.. زنیکه ی ع*ف*ر*ی*ت*ه دیدم زنگخونه رو زدن.. رفتم درو باز کردم..

دیدم.. اوااااا خدا مرگم بده این اینجا چیکار میکنه ،.. بین ابرو هام خط افتاد... عصبانی شدم..

_ سلام بفرمایید امرتون..!؟

ناشناس_ (جا خورد از حرفم) س.سلا.سلام.. من اومدم خصارت تصادف رو پرداخت کنم.. وای.. چه خصارتی.. ابرو هام گره هاش یه خورده باز شد..

ابرو هام گره هاش یه خورده باز شد..

نمیدونم چرا.. ولی یه برق امید تو دلم روشن شد.. ولی اشتباه فکر میکردم.. هر جوری که خواستم زندگی پیش بره نشد..

_ خوب اقا من الان چیکار کنم؟

ناشناس_ شما الان باید بیاید بریم بانک تا من واسه شما حساب باز کنم.. و پول رو براتون واریز کنم..

فکر بدی نبود قبول کردم...

مانتو شلوار همیشگی رو پوشیدم.. مثل اون روزی که رفتم تو شکمش نگاه تحقیر امیز.. انداخت.. ولی نمیدونم چرا رنگ نگاهش عوض شد.. وعادی رفتار کرد...

رفتیم بیرون..

_ من هنوز اسمتون رو نمیدونم؟

ناشناس_ پر هام هستم، پر هامه اصلانی

سرم رو واسه تایید حرف هاش تکون دادم.. سوار ماشین شدیم.. دهنم باز موند.. من اینو تو تلویزیون دیدم.. سریع اون دهن اسفالتمو جمع کردم.. وعادی رفتار کردم.. رفتم جلو.. نشستم..

با نگاهش منو زیر نظر داشت... هه

میخواست ببینه وقتی ماشینشو دیدم چی کار میکنم.. ولی، ضایع شد.. تو دلم واسش خنده ی شیطانی کردم.. رسیدیم بانک.. پیاده شد منم پیاده شدم..

وقتی وارد بانک شدیم.. همه بایه نگاه بد منو نگاه میکردن..

مثل همیشه محل ندادم.. رفتیم کارای درست کردن حساب رو انجام

یه ذره که مونده بود کارمون تموم شه

_ وای بسه خسته شدم..

پر هام ببند دهن تو زیادی بهت رو دادم.. حالا هم به خاطر.. تصادف اینجام

دهنم باز موند نه به اون مهربونی.. نه به این بد دهنی

اون مبلغ.. ۲ میلیون ریخت حسابم دهنم از تعجب باز موند..
منو به زور رسوند خونه.. فکر کنم این پرهام کارای زورکی رو بیشتر دوس داره..
واا چه دختر خاله هم شدم پرهام.. اسمشو زیر لبم تلفظ کردم..

داخل خونه شدم که شاهین جلوم سبز شد و گفت _چشمم روشن خواهرم با مرد غریبه
میره بیرون.. هه بعدشم میگه مامانمون اشغاله بدون که خودتم دست کمی از اون
نداری..

با حرفای شاهین توی خودم شیکستم ولی نمی خواستم شاهین منو با اون زنه مقایسه
کنه تا اومدم براش توضیح بدم که از در خونه بیرون رفت..
داخل خونه شدم یه گوشه رو زمین نشستم و اول بغض کردم اما بعدش بغضم شیکست
و شروع به گریه کردم.. اخه هیچ کی نیس بگه چرا باید به منی که تو زندگی هر
سختی رو تحمل کردم فقط به خاطر اینکه رفتار ناپسندی نداشته باشم بعد بهم تهمت
کار های ناپسند بزنن هه اونم کی برادرم که از گوشت و خونمه.....
کاش بابا بود و میدید که پسرش چه تهمت هایی رو به دخترش زده کاش بود که الان
شاهین رو دعوا میکرد کاش بود که به شاهین یاد اوری کنه که من بزرگ ترم و نباید
بهم بی احترامی کنه و باز هم ای کاش ها و.....

بعد چن دقیقه بلندشدم و دست و صورتمو شستم و یه تیشرت و شلوار خونگی سبزابی
پوشیدم و رفتم اشپزخونه یخچال و نگاه کردن هیچی نبود گرسنه مم بود فقط چارتا تخم
مرغ بود دوتاشو برداشتم و یه نیمرو درست کردم و نشستم کف اشپزخونه و غدامو
خوردم و بعد از جمع کردن و شستن ظرفا برگشتم تو اتاق یکم خونه رو جمع و جورو
تمیز کردم ولی همون آشغال دونیه دگ بیخیال از هیچی که بهتره دارو هامو برداشتم و
رفتم جلو اینه شکسته تو اتاق و زخم و پانسمان کردم که صدای درحیاط اومدو بعداز
چن ثانیه صدای شاهین پشت سرم

-میخوام باهات حرف بزنم

برگشتم سمتش و گفتم- چی میخوای بگی؟؟ها؟؟

گفت-بیخش میدونم تند رفتم ولی خب اعصابم خوردبود منم مردم غیرت دارم تو که
هیچیو به من نمیگی روشنم نمیکنی نفس پر حرصی کشیدم و با اخم گفتم حرفت کنار
چارچوب درنشست گف دگ خودم میرم سرکار کار پیدا کردم شاگرد مکانیک حقوقشم
خوبه

با اخم گفتم درست چی اونوقت؟

یکی با کف دست زد به پیشونیش و صداشو یکم بالا برد -چی میگی اخه توها مگ من
خرم خودم هواسم هست

اخم غلیظی کردم و گفتم باشه چته چرا رم میکنی؟

بلندشدمو گفتم خب دگ گفتم بهت که بدونی آجی

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم کجاس مکانیکیه
دستی تو موهاش کشیدو گفت چن محله اونورتر خودمون مردخوبیه بخدا
سری تکون دادم و گفتم باش
لب هاش یکم کش اومد که نگاش کردم زود نیششو بست
تو دلم به خودم نفرین گفتم اخ این پسر میخواد کمک کنه که من اذیت نشم اونوقت من
مٹ وحشیا فقط میپریم بهش برگشت بره بیرون که صداش زد-شاهین برگشت و گفت-
بله اروم گفتم شرمنده اعصاب نمونده برام لبخندبرادرانشو تحویلیم دادو با صدای روح
نوازی گفت -اشکال نداره آجی فدای سرت
گفتم- کجا میری گف هیچجا تو حیاطم درس میخونم گفتم باش برو خوب بخون فقط یه
چی بیوش سردت نشه راستی چیزی خوردی؟
گف -اره ابجی با بچه ها فلافل زدیم جات خالی گفتم -نووش حالا برو سردرست رف
بیرون و منم دراز کشیدم : مچم و رو پیشونیم گذاشتم وبه سقف نم داده زل زد و به
فکر فرورفتم.....

رخت خوابم رو جمع کردم و شروع به خوردن صبحانه همیشگیم کردم و لباسای
تکراریم رو عوض پوشیدم و گونی رو از تو حیاط برداشتم و به سمت یکی از چهاره
های مرکز شهر رفتم که رفت اومد زیادی داشته باشه برای این که قصد داشتم اگر
اوضاع همین جوری در حال پیش رفت باشه و درادمون کم نشه دوباره برم
مدرسه. الان چند روزی از اون شب که با شاهین دعوا کردم گذشته و نرگس بازم
همون کار همیشگیش رو میکنه تازه جدیدن علاوه بر اون هر شب مست میاد خونه.
وسيله همو جمع کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم روز خوبی نزدیک به ۳۷
تومن کار کرده بودم داشتم واسه خودم فکر می کردم که شاهین امروز چقدر کار کرده
و ایا میتونم بازم یه کم سوسیس بخریم که با تخم مرغ های توی یخچال بخوریم یا نه
که کسی به شونم زد از فکر رو خیال بیرون اومدم که پیرزنی رو کنارم دیدم .
_پیاده شو ننه جون اخر خطه بزار ما هم پیاده شیم. گونی رو از جلوی پام برداشتم و به
سمت در اتوبوس رفتم و پول رو به راننده دادم و....

شب بود داشتم شام رو درست میکردم که نرگس آمد خونه و چند دس از اون لباساش
که از نظر من نمی پوشیدشون بهتره بود برداشت و به سمت در حرکت کرد چون گاز
کنار در بود میتونستم بیرون تو کوچه رو ببینم وقتی که دیدم نرگس سوار ماشینی به
اون لوکسی و گرون قیمتی ای شد کنجکاو شدم و به سمت در رفتم که دیدم بله خانوم
با معشوقه همیشگیشون آمده بودن. من نمیدونم این که این همه کار میکنه واسه خودش
اما ما چرا باید پول خورد و خوراکش رو بدیم .

به ساعت نگاهی انداختم یک نیمه شب رو نشون میداد هه خانوم هنوز نیومدن تو
فکر بودم که درورودی باز شدو نرگس اومد تو دروبست و اومد سمتم و لبخندی زد که

من بدجور اخم کردم حالم ازش بهم میخورد ازش متنفر بودم اومد جلوم و ایساده گفت-
چرا خوابیدی عزیزم؟

ناخودآگاه یه تای ابرو مو دادم بالا به به معلوم نیس چی زده ۱۸۰ درجه فرق کرده رومو
ازش گرفتم و پوز خندی زدم خوب شد شاهین خوابه و گرنه بد میشد
قیافه شو مظلوم کردو با چشایی که مثلا اشکی بود نگاهم کردو دستی به سرم کشید که
بلند شدم و گفتم دست نجستو به من نزن

یه قطره اشک که مطمئن ساختگی بود از چشمش چکیدو گفت چرا با من نمیسازی خنده
ی هیستریکی کردم و گفتم وای هه چرا؟؟ واقعا نمیدونی؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد که یعنی نه اخم بدی کردم و دستامو مشت کردم و از
بین دندونای قفل شدم غریدم - چون ازت متنفرم

دلَم میخواد بری بمیری دگ نبینمت و راحت شم چون آدم نیستی یه حیوونی
چشاشو بست نفس عمیقی کشید و گفت - چیکار کنم باور کنی ها بگو به من

پوز خندی زدم و گفتم

- من دیگه هیچکیو باور ندارم خودتو خسته نکن

نالید- ولی من مادرتم

صدامو بالا بردم و گفتم ببند دهننتو چطور روت میشه اسم مادرو رو خودت بزاری هان
؟

خجالت نمیکشی این اسم مقدس و به گند میکشی؟؟

تو از مادربودت فقط اسمش و به یدک میکشی

کمی گره ابروهاشو بیشتر کردو گفت ولی من تورو بزرگ کردم نه ماه تو شکمم
بودی

گفتم اگه نمیکردی ممنونت میشدم منت سر من نزار

وزدم بیرون و رفتم تو حیاط چندتا نفس عمیق کشیدم و بغض راه نفسمو گرفته بود
احساس خفگی میکردم نفسم لرزون بود کنار در زیر زمین زانوزدم و به دیوار پشتم
تکیه دادم و چند قطره اشک بی صدا ریختم و به اسمون نگاه کردم و دستمو دور خودم
حلقه کردم

صبح بود از خواب پا شدم و کارهای همشگیم رو کردم و از خونه زدم بیرون سر
چهارراه بودم که حس میکردم یه ماشین هی همین راه رو میره و بر میگردد کم کم
داشتم بهش شک میکردم که وقت رفتن شد و بی خیالش شدم. واقعا داشتم امید وار
میشدم که اخر این ماه میتونم دوباره برم مدرسه چون با پس انداز هایی که کردم
تقریبا پول شهریه یه سال مدرسه رو جور کرده بودم بعد از چن ساعت کاربی وقفه و
خستگی برگشتم خونه و درو باز کردم و رفتم تو کفشای شاهین نبود پس حتما سر کاره
ولی کفشای نرگس بود از چند تا پله جلو در بالا رفتم و کفشامو دراوردم و درو باز کردم
و وارد شدم که تا سر بلند کردم دیدم نرگس با لبخند نگاهم میکنه اروم گفت- خوش اومدی

یکم خیره نگاهش کردم و بدون توجه بهش راه اتاق و درپیش گرفتم و فک کردم یعنی منظورش چیه از این رفتاراش نکنه بخواد منم قاطی کصافت کاریاش کنه هه فک کرده بچه م مطمئنم از این کاراش هدفی داره بیخیال من که گوشو نمیخورم لباسامو عوض کردم و رفتم اشپزخونه و یه لیوان اب خوردم و یخچال و باز کردم دیدم پرخوراکیه تعجب کردم اها حتما خانوم خریدکردن ولی من که اینارو نمیخورم مثل گوشت سگ حرومه برام همینطور فک میکردم که اومد پشت سرم و گف خیالت راحت من نخریدم شاهین خریده همین حرف کافی بود تا وسوسه بشم برای برداشتن یه موزو بعدشم رفتم بیرون و تو حیاط تا شاهین بیاد همینطور رو پله ها نشسته بودم که اومد کنارم نشست و گفت- حرف بزنی؟

بدون این که برگردم نگاهش کنم یا جوابش رو بدم به در زل زده بودم که گفت- بزار لااقل با هم مثل دوست باشیم فقط یه پوزخند زدم که نفس پر حرصی کشیدو گفت- چرا نمیخوای باهام راه بیای؟

جواب من سکوت سنگینی بود که مطمئنم انقد درک نداشت معنیشو بفهمه تو این حین درواز شدو شاهین با قیافه ای که ازش خستگی میباید اومد تو حیاط با دیدن ما دوتا اول تعجب کردبعداخم کردو به من زل زد و گفت -سلام

-سلام خسته نباشی

-ممنون آجی

-بیا تو

سری تکون دادو بدون نیم نگاهی به نرگس از کنارش ردشد و رفت بالا و داخل شدو منم پشت سرش گفتم- آجی فلافل خریدم باهم بزنی به رگ و لبخند خسته ای زد لبخندمحو زدم و گفتم -دستت درد نکنه

بعد از خوردت فلافل و چند ساعت حرف زدن درمورد کاروکاسبی من وشاهین ساعت ۱۰ و ۱۱ ارخت و خواب انداختم و خوابیدیم تو این مدت نرگس همش تو حیاط بود و با گوشه حرف میزد ک بعدشم نمیدونم چیشد وکجارت برام مهم نبود سرجام دراز کشیدم و به سقف زل زدم کمی اونورترم شاهین دراز کشیده بود توخیالات خودم غرق بودم که شاهین اروم گفت آجی بدون اینکه نگاهم و از سقف بگیرم گفتم هووم گفت بخدا همه چیزودرست میکنم تو اصلا غصه نخورمن مثل کوه پشتتم برگشتم سمتش و به پهلو شدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و لبخندغمگینی زدم و اونم به چشم زل زد و گفت- شب بخیر

چشمام و باز و بسته کردم و گفتم- شبت بخیر

چشممو بستم و نمیدونم از فرط خستگی بودیا چی که زود به خواب رفتم

صبح پاشدم اولین کاری که کردم شاهین رو بیدارکردم که بره مدرسه و خودمم راهی چهار راه شدم ذوق داشتم چون از فردا میرفتم مدرسه دوباره سر چهار راه همون ماشین مشکوک رو دیدم امروز دیگه مطمئن شدم که اون ماشینه داره یه نفر رو دید

میزنه ولی نمی دونم کی چون به غیر از من کسی تو اون چهار راه نبود .تا ساعت ۷ کار کردم هنوزم اون ماشینه بود و به رفت و امدش ادامه میداد خیلی دوس داشتم بفهمم که چرا هی میره و میاد یعنی میخواستم سر از کارشون در بیارم برا همین گونی رو یه گوشه مخفی کردم و دنبال ماشینه راه افتادم .البته نمی تونستم به اون برس ولی از جایی که سر چهار راه به خاطر زیز نشدن به این ور و اونور خیابون دویدم که دوم خوب شده واسه همین تونستم تا خیابون بعدی که خیابون بعد چهار راه بود دنبالش کنم سر خیابون بودم که دیدم ماشین جلوی سوپر وایساد و خانومی از سمته کمک راننده پیاده شد .اولش تعجب کردم مانتوی خانومه شبیه مانتوی نرگس بود اما خودم رو توجیه کردم و گفتم از یه مانتو که تنها یکی دوخته نمی شه پس نمی تونم بگم نرگسه .دیگه از تعقیب و گریز ماشینه دست برداشتم و به چهار راه رفتم که گونیم رو بردارم جالب بود دیگه ماشینه رو ندیدم .

توی خیابون تاریک و خلوت محلمون بودم که ماشینی کنار پام ترمز کرد و دستی جلوی دهنم قرارگرفت و پارچه ای جلو دهن و بینیم گذاشت و با یک دم حس خفگی بهم دست دادو چیزی نفهمیدم....

چشام و کم کم بازکردم دیدم خوب نبود خواستم تکون بخورم که نتونستم سریع موقعیتم و دریافت کردم یه اتاق نسبتا بزرگ که دکوراسیون کرم طلایی داشت و همه چیز سلطنتی بود رو یه صندلی بودم و دست و پام بسته عه لعنتی اینا کیه ن اصلا من به چه دردشون میخورم دیونه شدم و دادزدم هوووی عوضی بیا منو باز کن وجیغ زدم ناگهان دربه شدت باز شد و یه غول اومد تو وایی نفسم رفت از ترس چقد گنده س اخم بدی روصورتش بود وباصدای نکره ش غرید -دهنت و وا کنی جوری میزنم خون بالا بیاری

منم متقابلاً اخم کردو گفتم -کی هستی تو من و چرا اوردین اینجا؟؟؟هااااااااا
اومد جلو وگفت مگ نمیگم زر نزن جوجه و خودشو بهم نزدیک کرد

صورتمو مچاله کردم و گفتم -برو باو اشغال
چنان زد تو دهنم که گوشه لیم پاره شدو گونه م سر شد از حرص و خشم و ترس سینه م به شدت بالا پایین میشد جیغ زدم -اشغال کصافت
خواست بزنه باز که درباز شد و صدای بم و مردونه ای گفت- گمشو بیرون
همون غوله تهدیدوارنگاهم کردو رفت وگفت- چشم اقا

به مرد که همون اقا باشه نگاه کردم ته چهرش یه جوری بود نمیدونم انگار آشنا میزد یه مرد حدود ۴۰سال با تیپ لوکس وموهای جوگندمی چشمای عسلی قیافه جا افتاده ای داشت همونطور با اخم نگاهش میکردم که کم کم جلو اومد و مقابلم وایساد با چندش نگاهش کردم و گفتم -تو کی هستی؟؟من و براچی دزدیدی هااااااا!

دودستشو گذاشت رو دسته صندلی و روم خم شدو نگاهم کرد با دقت
گفتم -هوووووو چته باوو

لبخند موزی زدوگفت -الحق که به خود ناکسش رفتی

اول یکم تعجب کردم و بعد عصبانی شدم و دادزدم -چی میگی ها؟؟ از کی حرف میزنی؟؟

رفت عقب و دستشو تو جیب شلوارش بردو نگاهم کرد با خشم و نفرت بهش زل زده بودم داشتم میترکیدم از حرص که در باز شد و با دیدن فردی که وارد شد به تمام معنا کُپ کردم.....

همونطور مات صحنه روبه روم بودم و کسی که وارد اتاق شد .
اومدمت مردو گفت-خب اینم چیزی که میخواستی دیگه من و تو راهمون جداست
حس کردم هوایی برای نفس کشیدن وجودنداره داشتم میسوختم از درون کاسه ی چشم
لبریز از اشک شد برای خودم که چنین فردیستی مادرمه
یک قطره اشک از گوشه چشم راه خودشو گرفت و رو گونه م ریخت

بهش خیره شدم اونم به من خیره شد زیر لب غریدم-
ازت متنفرم کثیف تر از تو به عمرم ندیدم .
با بیخیالی پوزخندی زدو کمی به من نزدیک شدوگفت-اگه باهام راه میومدی این
سرنوشتت نبود حالا هم قراره که بهت خوش بگذره وبرگشت سمت مردو گفت -
مگه نه سالار؟

سالار لبخندکریهی زدوگفت-اوه البته و چشمکی حواله ش کرد

درمرز دیوونه شدن بودم ،اصلا قابل باورنبود یه مادرهرچقدر پست باشه به بچه
خودش رحم میکنه
نفسام مقطع شده بودونتم میلرزیداز حرص و نفرت داشتم میترکیدم دادزدم-کثافت
اشغال من و فروختی؟؟آره عوضی؟(اشک از دوچشمم روون شده بود)به چه
قیمتی؟؟بگو میخوام بدونم چند می ارزم؟

چشماشوبست و گفت-تقصیر خودت بود عصبی بین گریه هام خندیدم وگفتم -توان راه
نیومدن با یه ادم حیوون صفت تقصیرمنه؟؟بروگمشو امیدوارم که تو اتیش گناهاات ذره
ذره بسوزی و نابود شی
نفرت نگاهم و بهش تزریق کردم هیچی نمیگفت بدون حرف از اتاق بیرون رفت

مردتمام مدت خیره جدال مادوتا بود نگاهی بهش کردم و دادزدم همتون آشغالید همتون
پستید خندیدوگفت-آروم باش عروسک
لرزنتم بیشترشد الان که من موندم و این ،فکر کردم که هه منو برای خیمه شب بازی
میخواد این کفتار دادزدم باز کن دستامو هووی

رفت سمت درو گفت-نه دیگه بزاروقتی که رام شدی و رفت بیرون و من موندم و دنیای تاریک و سیاهم چونه م از شدت بغض میلرزید قلبم میسوخت درد داشت خیلی درد داشت خودش میدونه قراره دیگه چ مصیبتی به سرم بیاد ناخودآگاه دیدم صدای هق هقم بالا گرفته دیگه کاسه صبرم لبریز بود و تحمل تموم زجه میزدم نفرین میکردم که یکی از همون غولای سیاه پوش اومد و چیزی به خوردم داد که تا چن ثانیه گیج بودم و بعد چیزی نفهمیدم.....

انگار که از خواب عمیقی بیدار شده بودم احساس گرما کردم ولی توجهی نکردم و اطرافم رو دیدم در نگاه اول نفهمیدم کجا هستم اما بعد از چند لحظه به یاد اوردم که کسی که مثلا مادرم بود منو فروخت تا خودش از دست معشوقش راحت بشه خنده داره نه؟ مطمئنم هیچ کی نمی تونه درکم کنه. تو فکر بودم که احساس کردم تو بغل کسی فرو رفتم. با دیدن صحنه رو به روم چنان جیغی زدم که سالار بلند شد و نشست.

_ چته دختر؟ اروم باش

همین طور که حرف میزد خودش رو بیش تر بهم نزدیک میکرد اومد تو بغل بگیرتم که چنان سیلی بهش زدم که دماغش شروع به خون آمدن کرد.

_ تو چه غلطی کردی؟ رو من دست بلند میکنی حالیت میکنم بچه

این رو گفت و از اتاق زد بیرون. حداقل خوب بود که دیگه دست و پاهام ازاد بود بلند شدم که به سمت در برم. اول لای در رو باز کردم و کسی رو توی راه رو ندیدم برای همین در رو کامل باز کردم خواستم پام رو از در بیرون بزارم که سه تا نره غول جلوم سبز شدن. اونی که اون ماده بیهوشی رو به خوردم داد گفت. بهتره بری تو اتاقت وگرنه بد میبینی

ازشون ترسیدم از نظرم ادمای خطرناکی بودن برا همین به اتاق برگشتم و روی تخت نشتم که دیدم یکیشون داره با زنجیر پاهام رو به پایه ی تخت میبندد.

_ چی کار میکنی؟؟

_ می بینی که دارم میبندمت

_ تو غلط میکنی که به خوای منو ببندی مگه من زندونی تو ام؟

_ این در خواست اقا هست بعدم این که شما زندونی من نیستی ولی زندونی اقا هستی!!

ای خدا چی میشنیدم شدم زندونی اقا!!!!

پاهام رو بست و گفت دستات رو بده با تعجب نگاهش کردم که گفت. باید دستات رو هم ببندم از سر ناچاری برای اینکه نزنه لهم کنه مجبور شدم که دستام رو بهش بدم ای خدای من چی میدیدم انگار من قاتلم با قاتلم اینجوری نیستن دستام رو هم با یه زنجیر اهنی بست اما به زنجیر اهنی وزنه ای وصل بود که با بسته شدن به دست هام اون هارو به پایین کشید وزنه خیلی سنگین بود خیلی اون مرده هم از اتاق رفت بیرون

دوباره شروع کردم به اشک ریختن و فکر کردن به اینکه چرا خدا بابام رو از ما گرفت تا گیر نرگس بیفتیم و سرنوشتمون این شه و

کم کم گریه هام تبدیل به هق هق شد و فقط بابام رو میخواستم توی همون حالت نشسته انقدر گریه کردم باز هم بیهوش شدم.
فکر کنم ساعت حدود ۳ و ۴ عصر بود که سالار اومد تو اتاق و روی تخت نشست و گفت .کوچولو مگه نگفته بودم غذات رو بخور
جوابی ندادم که دوباره گفت مگه نگفتی دستم رو باز کن تا بخورم پس بخور غذات رو
_نمی خورمممممم

_اگه نخوری به خوردت میدم چون باید برای یه شب رویایی با من آماده باشی
با شنیدن این حرف کامل از درون شکستم کملا صدای خورد شدن صدای غرورم رو شنیدم.سالار که دید باز هم غذا نمی خورم قاشقی پر از برنج کرد و به سمت دهان آورد دهنم رو سریع بستم که گفت .کوچولو باز کن اون دهننت روو
چیزی نگفتم چون اگه حرفی میزدم مطمئنن قاشق رو میزاشت تو دهنم وقتی که دید من دهنم رو باز نمی کنم با دستاش تلاش کرد دهنم رو باز کنه که دستش رو کاز گرفتم از باز کردن دهنم درس برداشت و گفت

_خودت خواستی کوچولو وگرنه من باهات را اومدم
سینی غذا رو روی پاتختی گذاشت و من رو روی تخت خوابوند و خودش رو روم انداخت و شروع به بوسیدن لبام کرد .میتونم بگم که تا الان حسی بد تر از اون رو تجربه نکرده بودم چند بوسه طولانی ازم گرفت و از روم بلند شد و گفت .اگه باز هم غذات رو نخوری خیلی بد تر از این در انتظارتو پس بچه خوبی باش و خودت رو از الان برای اون شب رویایی آماده کن .
این رو گفت و اتاق رو ترک کرد و

بلند شدم رو تخت نشستم و بغضمو به زور فرو دادم پایین و پاهامو تو شکمم جمع کردم و دستمو دورشون حلقه کردم سرمو رو زانوم گذاشتم و فک کردم الان شاهین کجاست؟ چیکار میکنه؟ سراغ منو میگیره؟؟یعنی پیدام میکنه یا دیگه نمیبینمش؟

لعنت به تو نرگس همه این بلا ها از صدقه سریه تو
کم کم اشکام گونه هام و خیس کرد دیگه راهی ندارم دیگه اخر خطم رسیدم به سیاهی مطلق الان دیگه باید اینجا بمون راه فراری ندارم

دیگه هیچی واسم مهم نیست اه جگرسوزی کشیدم باخودم و افکارم درگیربودم که صدای در اومد سرمو بلندکردم و به درنگاه کردم زن میانسال خوش چهره ای وارد شد و به سمتم اومد اخم کردم و توخودم جمع شدم و گفتم-چیه چی میخوای؟

یه تای ابروشو بالا دادو گف -من همیشه مهربون نیستم مواظب رفتارت باش
با حرص نگاهش کردم که گف خب خوشکل که هستی پس کارم زیاد سخت نیست

وایی یعنی چی مگه میخواد چی بشه نکنه ... □ نه وای وای الان که تو موقعیت قرار گرفتم فهمیدم چ حس بدی دیدم نشسته رو تخت کنارم و گفت -سرکش باشی و مطیع نباشی مطمئن باش فقر خودت ضرر میکنی پس به نفعته به حرفم گوش کنی

همچنان با اخم نگاهش میکردم که گف این اتاق پره لباسه الان پا میشی میری حموم یکی از همون لباسا رو میپوشی میای پایین فقط زود خوشم نمیداد از بی نظمی براتم زمان میگیرم و دستمو کشیدو هلم داد تو حموم وای چ لووکس.....

حموم باکلاسی بود همه کاشیا و سرامیکای براق و یه وان بزرگ و دوش و یه سری وسایل تزیینی و یه عالمه شامپوو نمیدونم از این چیزا چن تا حوله نو هم کنار وان بود ناچار لباسامو دراوردم و با ترس و لرز تنه خسته مو زیر دوش بردم قطرات اب از صورتم میچکید

بعد از حمام اومدم بیرون رفتم سمت کمد وای چ قدرلباس همه شونم لختی به زحمت یه تیشرت و شلوارو شال پیدا کردم به رنگ گلبهی و زود پوشیدم و با حوله اب موهام و گرفتم تمام مدت از استرس داشتم میمردم نمیدونستم قراره چی به سرم بیاد شال رو انداختم رو سرم و رفتم سمت پنجره و بیرون نگاه کردم یه حیاط خیلی بزرگ و چند تا ماشین مدل بالا

درباز شدو زنی که چن ساعت پیش اومده بود واردشدو گفت -به خوشکل خانوم بریم پایین اخم کردم و گفتم -قراره چی بشه؟

گفت-عجول نباش بریم پایین دیگه وقت عصرونه س اقا توورو میخواد پایهای لرزونم رو به حرکت دراوردم و پشت سر زن به راه افتادم فقط به جلوی پام نگاه میکردم و پارکت براق جلوچشمم نمایان بود وارداتاق دیگری شدیم که سربلند کردم و یه سالن بزرگ پر از وسایل گرون قیمت و چن دست مبل راحتی و سلطنتی.

سالار رو دیدم که با یه تیپ جدید و با لبخندچندش رو مبل دو نفره ای نشسته و به من زل زده تک خنده ای کردو من بیش از پیش اخم کردم و گفتم-به چ عروسک تر شدی و قاه قاه خندید

از خشم به نفس نفس افتادم وزیرلب فحش بدی دادم ساکت شدو گفتم بیا بشین توجهی نکردم و رو چرخوندم که زن یکی زد به پشت کمرم و درگوشم گفت- گمشو پیشش تا ناقصت نکردم کمرم دردگرفت و قلبم بیشتر رفتم و رویه مبل تک نفره نشستم و بهش زل زدم

با دقت سرتاپامو نگاه کردو گفت -از این به بعد تو جای مادرتو برام پر میکنی چشمام پرازاشک شد عوضی اشغال به واسطه ی یک هرزه باید هم خوابه همچین کفتاری بشم تو افکارم بودم که صداشو کمی بالا برد

-هوی دختره خیره سر باتوم کجا سیر میکنی؟
دادزدم -چی میگی تو اشغال مگه الکیه؟
قهقهه زدو گفت- تا اینجا که الکی بوده و چشمکی زدو ادامه داد ولی بعدش مهمه و
بازم خندید
رنگم پریده بود بلندشودو به سمتم اومدو من تو میل جمع شدم و اون خودشو رو من خم
کردو به چشم زل زد با نفرت نگاهش کردم و به صورتش تف انداختم چشماشو برای
چندثانیه بست و بعد محکم زدتو گوشم و دادزد-
خیلی بهت رو دادم دختر فک کردی خیریه
و دستشو دورگردنم حلقه کردک محکم فشار داد از کمبود اکسیژن کبود شدم و دست و
پازدم ولم کردو داد زد -جمشید—
مردغول پیکری وارد شدد گفت -بله اقا
سالار-بیا اینو ببر انبار ادمش کن
جمشید-چشم اقا

خم شده بودم و نفس های عمیق میکشیدم جمشید بازومو گرفت و منو دنبال خودش
کشید تقلا کردم دادزدم و جیغ کشیدم منو از خونه خارج کردو به یه اتاق ته حیاط
برد پرتم کردرو زمین کت شو دراوردو استیناشو بالا داد با وحشت نگاهش کردم
.....

با دیدن اون همه دم و تشکیلات برای شکنجه ادما تعجب کردم . روی دیوار های اتاق
پر بود از میخ .یه تخت شوک کنار دیوار گوشه اتاق بود شکه شدم اونجا قدری از
وسایل شکنجه پر بود که اگر بخوام توصیف کنم ساعت ها طول میکشه جمشید اول
دستام رو بست و چسبی رو با فشار زیادی بر هانم چسبوند و به سمت دیواری رفت
که از میخ ها انواع شلاق ها اویزون بود کلفت ترین نشون رو برداشت و به سمت
اومد با اولین ضربه ای که به من زد میخواستم جیغ بزنم که دیدم دهنم رو نمی تونم
باز کنم برا همین تحمل کردم با دومین ضربه اشکام در اومد درد ضربه ها رو تا توی
استخوان هام حس می کردم انقدر زدم که جونی توی بدنم نمونه بود داشتم از حال
میرفتم که چسب روی دهانم رو چنان شدتی کشید ناخودآگاه اشکام سرازیر شدن جیغ
زدم و گفتم .اشغال ولم کن .

_حرف دهنتم رو بفهم

_میگم ولم کن روانی

_خودت خواستی که به روش دیگه ای ساکتت کنم

به سمتم اومد بلندم کرد و به سمت تخت بردتم روی تخت خوابوندم و خودش رو روم
انداخت و شروع به بوسیدن لب هام کرد و در همون حال شروع به باز کردن دکمه
های تیشرت کرد و داشت اخرین دکمه رو باز می کرد که صدایی از پشت اومد

_داری چیکار میکنی بیشعور

جمشید به لکنت افتاد برای اولین بار بود که از وجود سالار در کنارم راضی بودم و اعتراضی نداشتم. سالار به سمت اومد و دست هامو باز کرد و فریاد زد. لباست رو بپوش و به سمت جمشید رفت و از روی زمین بلندش کرده با تمام زورش به سمت دیوار های میخی هلش داد.

میخواستی به دارایی من دست داشته باشی؟؟؟

...._
_مگه تو نمی دونی من از جنس دست خورده بدم میاد مگه نمی دونی که همیشه میخوام اولین مصرف کننده خودم باشم؟ هان
سالار به سمت اومد و دستم رو گرفت و به سمت درب خروجی کشید و به داخل ساختمون بردتم که داد زد

_اکرممممم

_بله اقا

_اینو ببر واسه شب امادش کن نیوشا رو هم بگو شب بیاد.

_چشم اقا

اکرم دستم رو گرفت و به سمت اتاقم بردتم و فریاد زد
سریعا برو حمام الان واست وقت میگیرم باید تمیز و براق در طی ۷ دقیقه بیای بیرون وای به حالته اگه ثانیه ای دیر بیای. چشمی گفتم و به سمت حموم رفتم و

تمام تنم سیاه و کبود بود گوشه لبم زخم شده بود ویه طرف صورتم جای انگشتای اون آشغال مونده بود رفتم زیر دوش آب یخ تموم زخمام سوخت لبمو گزیدم و دستامو مشت کردم و اشک ریختم و ناله های خفه ای کردم

بعدازحموم یه شلوار راسته مشکی با تیشرت سفید و شال مشکی پوشیدم تمام بدنم کوفته بود و درد میکرد

در اتاق باز شدو اکرم واردشدونگاهی به سرتاپام انداخت و گفت -عه داغونی دختر

باخم نگاش کردم هه میخواد خوش باشم برو باو

اومدستم و گف بلندشو بریم

گفتم کجا

گفت اتاق سالارخان

لرزه تنم نشست توخودم جمع شدم دستمو کشید و بردم جلو اینه و چن دقیقه ای یه چیزایی به صورتم زد وبعده بلندم کرد و گف الان خوب شد و از اتاق خارج شد و منم دنبال خودش کشید و رفت سمت یه اتاق ودرزد

صدای سالار اومد-بیاتو
دسته درو گرفت و بازش کردو رفت تو و گفت- اقا اوردمش
گفت-تو دیگه برو
اکرم چشمی گفت منو به داخل اتاق هل دادو رف و درو بست با احم و خشم و نفرت
نگاهش کردم
پوزخندی زدو کم کم نزدیکم شد از سرجام تکون نخوردم بهم رسید اروم گفت-ادب
شدی مثل اینکه ودستشو به گوشه لبم که زخم بود کشید
سرمو چرخوندم و گفتم-
به من دست نزن
ریز ریز خندید و گفت-مگه میشه تو عروسک منی

با حرص نفسمو بیرون فرستادم و گفتم -نمیشه از من بگذری؟؟
اروم لبخند زدو منو به دیوار پشت سرم چسپوند و سرتو گردنم برد و بوسه ای
برپوست گردنم زد چشممو محکم رو هم فشار دادم بدنم یخ کرد مثل بید میلرزیدم هم
حس ترس و هم یه حس خیلی بد داشتم باید فکری میکردم وگرنه بدبخت میشدم.
_نترس کوچولو فعلا تا آموزش نبینی کاریت ندارم .الانم برو تو اتاقت بیرون هم نیا
چی میشنیدم آموزش!یعنی چی؟
توی اتاقم نشسته بودم که به در تقه ای خورد فکر کردم اکرمه برای همین گفتم -

بیا
ولی اشتباه کردم سالار بود نه البته تنها با یه دختر خوشگل و ناز
_سلام من نیوشا هستم

.....
سالار نیوشارو خطاب قرارداد گفت- وای به حالته که اگه اون چیزی که میخوام در
نیاد و رفت نیوشا به سمت اومد و گفت- همین طور که گفتم نیوشام ۲۶ سالمه از واز
امروز اینجام که برای شب رویایی سالار آموزشت بدم حالا تو نمی خوای خودت رو
معرفی کنی؟

با بی میلی و تمسخر گفتم _منم شیدام
_خوشبختم عزیزم فردا میبینمت تا سالار نیمده من برم
جوابشو ندادم و اونم رفت
و منم نشستم رو تخت و اهی کشیدم و رفتم تو فکر
اخ شاهین چقدر دلم برات تنگ شده.....

صبح با صدای جیغ اکرم از خواب پا شدم که گفت -سریعا برو حموم امروز باید ۶
دقیقه ای بیای بیرون.

چه باحال انگار هر روز باید از این زمان کم شه ناچار به سمت حموم رفتم از حموم که امدم بیرون که دیدم اکرم جلو در وایساده .
_ مگه نگفتم ۶ دقیقه ای؟؟

_ خب

_ پس چرا شد ۶ دقیقه و ۱۷ ثانیه
جوابشو ندادم حرصش گرفت ولی چیزی نگفت
به سمت کمد لباس رفتم و تیشرت سفید رنگی همراه با شلوار آبی نفتی پوشیدم . تقه ای به در زده شد که اکرم بفرمایدی گفت و با دیدن نیوشا من رو به اون سپرد و خودش از اتاق رفت بیرون

_ سلام شیدا خانوم عافیت باشه

.....

_ میخوای با من راحت باشی؟

_ چرا باید باهات راحت باشم تو هم یکی از برده های همون سالار عوضی ایی سرشو پایین انداخت و گفت من مجبورم و بعد با لحن اروم تری گفت اینارو ولش از خودت بگو

اخم کردم و گفتم -دلیلی نمیبینم

سری از تاسف تکون دادو گفت -چ لجبازی

با صدای نسبتا بلندی گفتم-همینه که هست

اومد رو تخت نشست و گفت بااینا لج نکن به خدا خیلی بد میبینی ببین چی میگن قبول صداشو پایین تر آوردو گفت -همشون خطرناکن از من به تو نصیحت اروم نشستم رو تخت نمیدونم چرا حس کردم میتونم ازش کمک بگیرم نگاهش کردم و گفتم -کمکم میکنی؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت-کمک؟

-اره که فرار کنم

پوزخندی زدو گفت اولاً از جونت سیری که اینو میگی دوما من اگه میتونستم به تو کمک کنم تا حالا خودم از دستشون خلاص شده بودم
مشتی به پام زدو از بین دندونام غریدم لعنتی

نیوشا بلندشدو گفت -الان زیاد روبه راه نیستی عصری میام و از اتاق رفت بیرون
وخرتر صادقی به نظر میرسید چند دقیقه گذشت که نهارو آوردن و منم که چند روزه از فرط گشنگی رو به مرگ بودم همه رو خوردم و بعد یه خدمتگار وسایلو جمع کردم
بیرون رفت رفتم سمت پنجره ها که حفاظ داشتن و به بیرون نگاه کردم

چنتا ماشین باکلاس واردشدند و هر دقیقه ای که میگذشت افراد بیشتری داخل میومدن و همه ای پیاشده بود

فک کردم که اینجا چ خبره؟

شاید مهمونی دارن

اره حتما همینطوره به افرادی که داخل میومدن و هرکدام از قیافشون میتونست تشخیص داداشراف زاده هستن نگاه میکردم که در باز شدو نیوشا با یه کاورو جعبه وارد شد...

نیوشا با لبخند به سمت اومد و وسایل و رو تخت گذاشت و گفت -خوبی؟

فقط سری تکون دادم و گفتم -اینجا خبریه؟

لبخندی زدو گفت- مهمونی

-میدونم برای چیه؟

-هیچ سالارخان هروقت دلش بخواد از این مهمونیا میگیره

نگاهش کردم و گفتم- اینا چیه؟

و به وسایل روتخت اشاره کردم

گفت -لباس و کفش برای تو

گفتم -میخوام چیکار؟

گفت _سالار خان خواسته توم تواین مهمونی باشی

باچشای گردشده نگاهش کردم و اخم کردم و گفتم -خیر نمیخوام بیام

گفت -دست تو نیست چیزیم نمیشه یه مهمونیه باید عادت کنی الانم کمکت میکنم که آماده شی

با حرص نگاهش کردم لباس رو ازکاور درآورد وای چ قشنگه توروپا از اینا هست

یه لباس ماکسی به رنگ آبی تیره استیناشم گیپور بود و یقه ش بازو از پشت هم تا گودی کمر لخت بود

عه خیلی لخته که

گفتم -این چیه من نمیپوشم

گفت- حرف نزن دختر اکرم داده اینو بیوشی درغیراین صورت مستقیم طرفت جمشیده

باشنیدن اسم اون عوضی لرزی به تنم نشست

و همونطور نگاش کردم دستمو گرفت و گفت -بیوش و چشاشو باز و بسته کرد

وکردو ادامه داد منم کمکت میکنم

چیزی نگفتم با کمک نیوشا لباسو پوشیدم خیلی به هیگلم میومد ورنگشم به رنگ چشم میومد

نیوشا منو جلوی اینه و کنسول نشوند و ارایش ساده ای رو صورتم کار کرد خیلی

تغیر کردم و خوشگلتر شدم موهامو همه اتو کردو شلاقی ولشون کرد رو شونه م به

اصرار خودم یه شال حریر همرنگ لباسم رو سرم انداختم و بلند شدم و با بغض به

خودم خیره شدم سرمو تکون دادم که باز تو فکرو خیال نرم نیوشام حاضر شد و باهم از اتاق خارج شدیم راه رفتن با این کفشای پاشنه بلند سخت بود اروم اروم قدم برمیداشتم از پله ها رفتیم پایین و وارد سالن شدیم وای چ خبره چ شلوغ اصن انگار کاباره س همه لباسای باز و دکلته و تو بغل هم بودن نیوشا منو سمتی برد به اونطرف نگاه کردم دیدم پیش سالارو چن مردو زن دگ میریم اخم کردم و دنبالش راه افتادم کنارش که وایسادم با نگاه هیزش سرتاپام و برانداز کردو دستشو پشت کمرلختم گذاشتو دوشم گفت -اوه لیدی خیلی ناز شدی دلم میخواد الان کارتو تموم کنم

باز به نفس نفس افتادم محکم لبمو گزیدم عوضی انگار نه انگار چهل و خورده ای سن داره داشتتم تو دلم آبا و اجدادشو فحش میدادم که صدایی از پشت سر گفت -سلام ! همه برگشتن و من هم متقابلا برگشتم ولی درجا میخکوب طرف شدم این اینجا چیکار میکنه؟..... □

همینطور خیره نگاهش میکردم اونم یه تای ابروشودادبالا و نگاهم کرد که سالار گفت-خوش اومدی پسر

-ممنون عمو

چییی عموشه یعنی برادرزاده سالاره؟؟؟

_چ خبرا پسر جون؟

-خبر خاصی نیست ولی انگار شما پارتتر جدید پیدا کردی و بهم نگاهی انداخت سالار دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت -اره بزار آشناتون کنم چیزی نگفتم اونم چیزی نگفت

سالار به من اشاره کرد و رو بهش گفت _عروسک من شیدا و خطاب به من گفت -پرهام برادرزاده م

پرهام دستشو جلو آوردوگفت خوشبختم بدون دست دادن سری تکون دادم که سالار کمرمو محکم فشاردادو ناخوداگاه اخی گفتم و چند نفری که نزدیک بودن برگشتن سمت ما سالار قیافخ نگرانی به خودش گرفت و گفت -چیشد عزیزم باحرص نگاهش کردم و دندونامو رو هم ساییدم سنگینی نگاه پرهام و حس کردم ولی نگاهش نکردم لعنتی چقدرم خوشکله ولی حتما یه عوضی مثل عموشه رو به سالار گف -عمو بی ادبیه اما میشه شیداجان رو به یه دوررقص دعوت کنم؟

سالار گفت -البته ولی زودبرش گردون کارش دارم

با اخم گفتم من نمیرقصم

سالار محکم گفت چرا میرقصی خوبشم میرقصی و هلم داد طرف پرهام دستمو گرفت و منو سمت وسط سالن برد یه اهنگ اروم بی کلام گذاشتن نور کم بود و چند زوج دیگه هم درحال رقص بودن اروم گفتم من بلدنیستم برقصم یه خنده ی خوشکلی کردو گفت کاری نداره که بهم نزدیک شد و دوتا دستمو گرفت و دورگردنش انداخت و گف

دستتو شل بگيرو خودشم دستاشو دوطرف كمرم گذاشت گرمای دستش به پوست كمرم
برخورد كرد و حس مور مور شدن بهم دست داد به پشت سرش نگاه كردم نميخواستم
بهش نگاه كنم اروم گفتم باهام هماهنگ باش چن ثانيه نگاهش كردم و گفتم باشه و
هر قدمی كه برمیداشتو هماهنگ باهاش برمیداشتم به سینه ش زل زده بودم چ هيكلیم
داره پرسید چطور اومدی اینجا؟؟
اون دختری كه حاضر بود دست فروشی كنه اما هرزگی نه چطور به اینجا رسید ؟
با چشای سرخ و چونه لرزون نگاهش كردم و اخم كردم و گفتم- وقتی هيچی نمیدونی
چیزی نگو

گفت -پس چی ؟
-لازم نمیبینم بگم
-ولی باید بگی
با اخم بدی نگاهش كردم و گفتم توم یکی مثل عموی كثیفتی با اخم وحشتناکی نگاه كردو
گفت -من و باهر كسی مقایسه نكن
-واسم مهم نیست
چن لحظه به چشای هم خیره شدیم
اهنگ تموم شد از ش جداندم و رفتم سمت سالار رویه مبل سه نفره نشسته بود باكمی
فاصله نشستم کنارش دستمو كشیدو منو بیشتر به خودش نزدیک كرد و درگوشم گفت
-زیاد دور پیرهام بپلکی كارت تمومه
چیزی نگفتم و به روبه روم زل زدم
چند نفر پیشمون نشستن شروع كردن بحث و گفتگو درمورد چیزای عجیب حوصله م
داشت سرمبرفت مهمونی چن ساعت دیگه ادامه داشت و بعد تموم شد همه رفتن تو
اتاقم بودم و داشتم زیپ لباس و باز میكردم ولی انگار گیر کرده بود دستم خسته شد
نفس پر حرصی كشیدم و زیر لب گفتم لعنتی
صدایی از پشت سر گفت -كمك نميخوای؟.....

برگشتم و با ترس بهش نگاه كردم و گفتم -نه ن نه نميخواه خودم میتونم خنده مستانه
ای كردو اومد تو درو بست و قفل كردو اروم اومد سمتم با ترس عقب عقب رفتم تا
چسپیدم به كمد مقابلم رسید بهم چسپید و دستشو از كنار سرم رد كرد و به كمد گرفت و
با پشت دست دیگه ش دست رو گونه م كشیدو به لبام نگاه كرد خیلی ترسیدم بدنم لرز
محسوسی داشت اروم گفتم -نترس عروسك نمیزارم ادیت شی و سرشو آورد جلوتر
چشامو محكم رو هم فشار دادم چند قطره اشك از بین پلك های بسته م ریخت رو گونه
م سینه م بالا پایین میشد وحشت داشتم چشامو باز كنم بعد از چند ثانيه خیزی رو كردم
حس كردم كه حس مرگ به سلولام تزریق شد به كارش ادامه داد سرشو بالا آوردو

خندیدو لبهامو به بازی گرفت بیصدا اشک ریختم و وتقلا کردم ولی چ فایده همونطور
ازم جدانشده بود منو به سمت تخت برد انداختم رو تخت و خودش اومد روم خیمه زد
هق هق تو سینه م به بیرون نفوذ کرده بود اما رحمی دروجود این حیون وجود نداشت
شروع به درآوردن لباسم کردو بعد لباس های خودشم درآوردم دستشو به تمام تنم
میکشیدو من مورمور میشدم چ حس بدی وایی بدنم منقبض شده بود شروع به بوسیدن
کرد چشممو بستم وگریه کردم مثل چی میلرزیدم ناگهان دردی رو حس کردم که
نتونستم جلودار بشم و جیغ زدم و به روتختی چنگ انداختم تن لشش روم بود و
نمیتونستم تکون بخورم خیلی دردوحشتناکی داشتم
منو میبوسیدو قربون صدقه م میرفت اما من اردرد چیزی حالیم نبود و فقط میخواستم
دردم تموم شه دست بردارن بود و مثل وحشیا به کارش ادامه میداد دیگه جونی برای
تقلا تو تنم نموند و چشم سیاهی رف و زیردلم تیرکشیدو
هوش و اختیارو از دست دادم

با حس دردی که زیردلم پیچید ناله ای کردم و چشممو باز کردم همه جا روشن بود
روز شده بود دیدم لختم و یه محلفه رومه دوباره یاد دیشب افتادم و گریه رو از سر
گرفتم حس ضعف داشتم دلم پیچ میخورد ملحفه رو تا روی سینه م بالا اوردم و نگهش
داشتم که درباز شد و اکرم داخل شد با لبخند مرموزی نگاهی بهم انداخت اخم کردم که
گفت -خوبی انگار

جوابش رو ندادم که گفت -صبحونه میارن کامل بخور درضمن حموم هم برو با
حرص نفسمو فوت کردم بیرون و و اونم از اتاق خارج شد درحالی که خم شده بودم
رفتم سمت حموم و خودمو کشوندم زیردوش تو حموم مثل دیوونه ها خودمو میشستم و
کیسه میکشیدم

بدنم رنگ خون شده بود ازبس کیسه رو محکم به تنم میکشیدم انقد هق هق کردم دگ
صدام درنمیومد چشم کاسه ی خون بود پوست تنم سوزش داشت
حوله رو دورم پیچیدم اومدم بیرون و رفتم سمت کمد و تیشرت و شلوار مشکی راحتی
برداشتم و تنم کردم و و نشستم روتخت اب از موهام میچکید و میرخت روتخت و
پتورو خیس میکرد

درباز شدو نیوشاواردشداغم نگاهم کردو پرسیدخوبی
جوابشو ندادم و فقط پوزخندی زدم اومد کنارم نشست و مشغول خشک کردن موهام
شد فقط به روبه روم نگاه میکردم حسی برام نمونه بود دگ ترسی نمونه بود تهی
شده بودم من زندگیم دیشب که هیچ خیلی وقت پیش تموم شده بود اروم پرسیدانیتت
کرد؟

جواب من چیزی جز سکوت نبود رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با سینی پر از انواع مربا و کیک و اومد تو و رو تخت نشست و به زور چند لقمه خامه و عسل به خوردم داد

ویه قرص مسکن و لیوانی آب هم به خوردم دادو منو رو تخت دراز کشوند و پتورو روم انداخت و از اتاق خارج شد به سقف زل زده بودم و به آینده سیاهم فکر میکردم و بغضم گرفت باز یاد شاهین افتادم اخ چقدر دلم برات تنگ شده داداشی کم کم چشمم گرم شدو به خواب رفتم

با احساس بوسیده شدن لبهام به زور چشم باز کردم با دیدن سالار که روم خیمه زده بود به گریه افتادم. خودشو عقب کشید که با سسکه گفتم: تو... تورو خدا... خدا... دی... دیگه... بس... بسه

سالار فقط نیشخندی زد و دوباره وحشیانه من رو بوسید.

وقتی ازم فاصله گرفت چشماش خمار بود.

از وحشت تکرار شدن تو خودم مچاله شدم و با ترس نگاهش کردم که دستش به سمت شلوارش میرفت.

یهو در باز شد و قامت نیوشا تو چارچوب در نمایان شد.

سالار عربده زد: *ر* *ز* *ه* خانوم بهت یاد ندادن در زدنو؟ گوساله نیوشا لب گزید: به خدا نمیدونستم.

سالار نفس پر حرصی کشید: پس برو گمشو بیرون باهات کار دارم. نیوشا بهم لبخند الکی ای زد و رفت.

سالار دوباره به طرفم برگشت با نگرانی نگاه کردم که چیکار میکنه.

دستش رو نوازش گونه روی گردنم کشید... پایین تر و پایین تر و پایین تر...

تمام تنم مور مور شد. دستش رو هی نوازش گونه میکشید که من از خجالت و احساس چندشی میمردم.

لبش یه وری شد. چنگی تو موهام انداخت و گفت: ایندفعه نجات پیدا کردی...

جسارت به خرج دادم و به صورتش تقی انداختم.

چشمش مثل گلوله آتیش شد. موهامو دور دستش پیچوند و پشت هم سیلی زد و فحش های بدی داد.

نمیدونم چند تا سیلی خوردم ولی خون از سر و صورتم جاری شد. نالیدم.

سالار نفس نفس زد: پس هنوز رام نشدی دختره وحشی. رامت میکنم.

درحالی که کمر بندشو باز میکرد گفت: آدمت میکنم. گفتم دیشب درد کشیدی امروزو بیخیال شم. خودت خواستی.

ضجه زد: نه نه نه...

لبخند چندشی زد: بگو غلط کردم بگو گ* و*ه خوردم بگو.

سرمو تگون دادم: نمیگم.

کمر بندشو در آوردیه ضربه به کمرم زد که نفسم رفت. شلوارش و پیراهنشو همه لباساشو در آورد.
لباس های منو تو تنم جر داد.
گفت: دیشب باهات ملایم بودم ولی با این وحشی گریات انتظار آروم بودنو نداشته باش.
زار زدم: باشه باشه غلط کردم. گ*ه خوردم.
وحشیانه قهقهه زد: دیگه فایده نداره...

افتاد روم که از درد داد زدم. زد تو صورتم: خفه.
به حق حق افتادم. تو دلم هزار بار نرگس رو لعنت کردم.
دوباره همون حس. همون نفرت.
میدونستم دوباره اون درد میاد سراغم.
چشمامو بستم و به ملافه چنگ زدم.
درد تو دلم پیچید. کمرم تیر کشید.
حس بدی داشتم. خیلی بد.
نتونستم جلوی خودمو نگه دارم.
عق زدم. انقدر عق زدم تا جونم در اومد.
هر چیزی تو معده ام بود به حلقم هجوم آورد و پاشیده شد به تخت.
سالار چهره اش رو با نفرت توهم کشید: اه چنندش.
گفتم: چنندش تویی حیوون. میبینی حالم بده باز به کارت ادامه میدی.
نیشخندی زد: نشونت میدم حیوون کیه.
تو یه لحظه از درد جیغ بلندی کشیدم.
جلوی دهنم رو سفت نگه داشت.
وحشیانه به کارش ادامه میداد. مثل یه روانی. یه جانی. یه عقده ای.
زار زدم و نفسم بند اومد.
سرش رو جلو آورد و کتقم رو محکم گاز گرفت.
همونجا ارزو کردم بمیرم. نابود شدم.
آخرین چیزی که دیدم صورت نفرت انگیز سالار بود.

خواستم چشمام رو باز کنم که صدای مکالمه سالار و نیوشا رو شنیدم.
سالار - اصرار الکی نکن همیشه.
نیوشا - اخه چرا سالار خان؟
سالار - کارای من به خودم مربوطه و برای هیچ کس هم توضیحشون نمیدم تو هم دیگه
واسه این دختره دل نسوزون
نیوشا - اخه
سالار - انگار دوست داری تو هم به سرنوشت اون دچار شی.

نیوشا با کمی لکنت گفت-ن..نه
سالار پس باید کارایی که گفتم رو انجام بدی
با صدای در اتاق لای چشمها رو باز کردم نیوشا رو بالای سر تخت دیدم تا من رو با
چشای باز دید پرسید_خوبی شیدا؟؟

...-
شیدا!!!

...-
حرف بزن دختر

-چی بگم؟هان

-می دونم که سالار خوردت کردت تمام پاکیت رو ازت گرفت اما زندگی که تموم
نشده

-برای من تموم شده

-ببین شیدا تو به خاطر پدر مادرتم که هست باید با زندگی بجنگی تا بهشون برسی.
-هه پدر و مادر! پدرم که چندسالی هست که مرده و نرگس همون مادرم کسی بوده که
من رو به سالار داده.با یاد آوردن کارای که نرگسباهام کرده شروع به هق هق کردم
و نیوشا منو توی بغلش فشرد و سعی می کرد ارومم کنه بعد که کمی ارو کردم
شروع کرد به حرف زدن و گف

-ببین شیدا جان سرنوشت من بد تر از تو نیست ولی بهتر از تو هم نیس .منم یه دختر
بودم مثل تو که بعد از مرگ مادر رو پدرم سالار منو به خودش آورد و....

منو به خودش آورد بچه بودم که یه روز اومد تو اتاق و شروع کرد به حرف زدن و
آموزش دادن من اون موقع دلیل این کاراش رو نمی دونستم ولی بعد چند وقت بهم
گفت که باید زنایی که تو خونه میاره رو آموزش بدم که بتونه شب رویایی داشته
باشه.اون موقع همش ۱۵ سالم بود نمیدونستم چرا به اون شب میگه رویایی نمیدونستم
که توی اون اتاق چیکار میکنه که صدای داد و فریاد ازش میاد بیرون.بعد از چند سال
تمام جواب سوال هام رو فهمیدم و بهش گفتم که من دیگه زنا رو آموزش نمیدم .اونم
تهدیدم کرد که اگه از دستوراش سر پیچی کنم سرنوشت منم مثل اون زنا میشه و
بعدش میفرستم عربستان تا شیخای اونجا هم باهام حال کنن .از اون موقع تاحالا دیگه
جرئت این رو پیدا نکردم که توی تربیت کسی کم کاری کنم تا امروز که به سالار گفتم
که یکم باهات اروم تر رفتار کنه که دوباره تهدیدم کرد و گفت-اگه یه باره دیگه توی
کاراش فضولی کنم کارایی رو که گفته رو باهام میکنه .

از بغلش بیرون امدم و خواستم به نیوشا چیزی بگم که دیدم داره داره گریه میکنه
و.....

اشکاش رو با سر انگشتم پاک کردم به اغوش کشیدمش بعد از مدتی اروم شد کمی باهم حرف زدیم بعدش به دستور سالار خان رفت . دوباره من بودم و یه اتاق که حتی حق خارج شدن از اون رو هم نداشتیم به جز وقتی که سالار خان اجازه بدن.

چند وقتی از اون اتفاق نحس و کذایی میگذشت . تو این مدت نیوشا هر روز می اومد بهم پذیرایی کردن و سرو مشروب و انواع رقص ها رو یاد می داد. دلیل هیچ کدوم از این آموزشها رو نمی فهمیدم تا اینکه امروز صبح اکرم با جعبه داخل اتاق شد و گفت که برم حموم تا بعدش درست کنم. اولش نفهمیدم چی گفت ولی چون میترسیدم که بره پیش سالار و بگه که به حرفتش گوش نمیدم بدون هیچ حرفی رفتم حموم وقتی بیرون اومدم اکرم رو رو تخت دیدم که نشسته بود وقتی که من رو دید بلند شد و دستم رو کشید و به سمت میز آرایش برد و شروع به خوش کردن و درست کردن موهام کرد و بعدشم صورتم رو آرایش کرد و بلندم کرد و لباسی رو از جعبه در آورد ی تاپ مشکی دکلته . ی دامن قرمز که روش کمر بند سفید با سگک بزرگ داشت که رو سگک نگینای مشکی داشت و به سمتم اومد و دستش به سمت حوالم اومد که گفتم

-اگه اجازه بدین خودم تنم میکنم

-اجازه نمیدم حرفی هم نباشه

حوالم رو در آورد تاپ که بغلش ی زیپ داشتم تنم کرد تاپ بلندیش تا بالای نافم بود ناف گرد کوچولو خودنمایی میکرد رو تنم کرد و بعد دامن پوشیدم که به زور تا باسنم رو می پوشوند تنم کرد کفاشای پاشنه دار مشکی بندش تا موج پام میمد ترکیبی از سفید مشکی بود. پام کردو از اتاق رفت بیرون و نیوشا اومد داخلو گفت -عجب تیکه ای شدیی دختر تو

-خوبم؟؟؟

-عالیی بیا خودت رو ببین

دستم رو گرفت و جلوی اینه بردتم آرایشم ساده بود فقط ی خط چشم مشکی کلفت که چشای ابی مو بیشتر نشون میداد موهای قهویم که . صاف شلاقی کرده بود بلندیش تا کمرم میرسید باعث شده بود بیشتر جلب توجه کنه لباسم که واقعا تو تنم نشسته بود مخصوصا موهای صاف و شلاقیم که دورم ریخته بود جالب ترم کرده بود که یه دفعه با یاد اوری موضوعی پرسیدم

-چرا اینجوری لباس پوشیم؟ دوباره بایر برم پیش سالار؟؟

-ام نه

-پس چرا این لباسا رو پوشیدم

-سالار یه مهمونی گرفته که نزدیک ۷۰۰ تا مهمون داره .

-خب به من چه؟ من که حق بیرون اومدن از اتاقم رو ندارم.

-خب تو هم یه مهمونی

-باشه قبول من مهمون ولی عمرا پامو بزارم تو اون مهمونی
-شیدا لج نکن. خودت میدونی که آگه نیای بد تر از این در انتظارته
-پس لباسام رو باید عوض کنم.
-نمی تونی عوضشون کنی.
-چرااااا؟!

-چون دستور سالاره که اینا رو بپوشی
این و گفت و دستم رو کشید و به سمت سالن اصلی بردتم سنگینی نگاه هارو رو
خودم احساس میکردم . چند ثانیه وایساد و نگاه کلیبی به سالن انداخت و من رو به
سمت میز سالار برد .سالار تا من رو دید از صندلیش بلند شد دستش از پشت دور
کمرم حلقه کرد و لباسو روی سر شونه لختم گذاشت سرمای تو تنم افتاد نفسش که
سر شونه های لختم خورد حالم بدشد چشامو بستم روهم فشار دادم دستم اوردم بالا رو
دستش که دور کمرم بود گذاشتم . که سرشو بلند کرد و بعد صندلی کنارش رو براز
بیرون کشید و گفت

-بفرمایید مادمازل

روی صندلی نشتم و به بحث سالار و اون چند تا اقایی که اونجا بودن گوش میدادم
سالار هم دستش گذاشته بود روی روم پام اروم با انگشتاش خط میکشید رو پاهم .
تنها حسی که اون لحظه داشتم چننش بودن بود
که یکی از اون مردا به سالار گفت

-راستی این فرشته رو به ما معرفی نمی کنی

خواستم جوابی بهش بگم که دهنش رو ببندد که سالار دستش از روم پام برداشتم دور
شونه ام حلقه کرد منو به خودش فشردو گفت .معشوقه من شیدا خانوم
مرده با اون لبخند چننش دستش جلو آورد گفت -خوشبختم
توجه با دست کشیده شدش نکردم که صدای خنده سالار بلند شد . بدون حرف روش
سمت کرد گفت راستی عزیزم میشه واسم مشروب سرو کنی؟

از روی صندلیم بلند شدم به سمت بار کوچیکی که گوشه سالن بود رفتم و گیلای
براش ریختم بهش دادم تشکری کرد و همش رو یجا سر کشید.بلند شد و دستم رو
گرفت و به سمت وسط سالن برد ودستم و محکم گرفت و به خودش چسبوندم.با یه
لبخند چننش نگاهم کرد و سرتا پام و ورا انداز کرد.سرش و تو گردنم کرد و بدنم
همانگ با موزیک تکون میداد.مورمورم شد.حالم از خودم بهم خورد. کی فکرشو
میکرد من به این ذلت و خواری بی افتم؟! همش میخواستم از زیر دستش در برم ولی
محکم چسبوندم.سرشو بالا آورد و با چشمای خمارش نگاهشو به لبام دوخت سرم و
عقب بردم اما محکم کشیدم جلو،حالم داشت بهم میخورد که دیدم پرهام اومد وسط و به
سالار گفت: آگه میشه منم میخوام با این خانوم زیبا برقصم.نگاهی به منی که از ترس
تو خودم جمع شده بودم کرد.سالار بهش گفت بهتره حد خودتو بدونی.من نمیخوام
اموالم دست مالی بشه..

حس بدی بهم دست داد، یعنی من اموال سالارم؟؟ مگه من وسیلم؟ انقدر بی اهمیت سالار به سمت دی جی رفت و چیزی گفت و به سمت من اومد و دستم رو گرفت و رو به جمع گفت

امروز براتون به سوپرایز دارم

با گفتن این حرف سالن از صدای جیغ و دست و داد پر شد که یه دفعه اهنگی گذاشته شد اول از صدای بلند آخر کپ کردم ولی بعد از چند ثانیه فهمیدم که اهنگ رقص سالساست. سالار دستم رو گرفت و شروع به رقصیدن کرد و من رو به بغل گرف تو رو روم دولاً شد اون موقع از برخورد تک تک اعضای بدنش با بدنم مور مور می شد که کلش رو نزدیک آورد و زل زد تو چشم چند دقیقه ای مکث کرد اما بعدش نگاهش به سمت لبام سر خورد و داغی لبش رو روی لب هام حس کردم بعد از چند دقیقه بالاخره دست از سر لبام برداشت و کنا گوشم اروم زمزمه کرد.

چقدر هیکل خوشگلی داری تو

با این حرف سالار به یاد دامن و تاپ کوتاهی که پوشیدم افتادم میخواستم از تو بغلش بیرون بیام که بهم گفت

کجا می خوای فرار کنی خانوم کوچولو؟ من فعلا باید باید از این هیکل تمام استفاده رو ببرم

دستم و محکم گرفت و خودشو چسبوند بهم و هولم داد عقب و دوباره محکم کشیدم سمت خودش. پاهاشم تند تکون میداد و کمرم و گرفت پرتم کرد بالا و دستم و گرفت و من و چرخوند. حالم داشت بهم میخورد. حس میکردم نفس کم اوردم. کار سختی بود. سالارم که فهمید نمیتونم ادامه بدم من و به عقب مثل این این فیلما خم کرد و نوک انگشتش و گذاشت رو لبم و چشمای خمارش و بهم دوخت و وحشیانه لبم رو به بازی گرفت. شوکه شدم. زبونش و کرد تو دهنم و حالم و بهم زد. لبم و مکید اون یکی دستش و برد زیر لباسم. دستش داشت به سمت سینم میرفت و منم اوضاع رو خطری دیدم و سعی کردم از زیر دستش در برم که حلقه دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد کاملاً معلوم بود که مست کرده. با اون یکی دستش به سمت لباسم رفت که دستی مانع این کار شد سرم رو بالا اوردم تا فرشته نجاتم رو ببینم که با پرهام رو به رو شدم. از توی بغل سالار بیرون اوردم و دستم رو گرفت و به سمت اتاقم بردتم و در رو باز کرد و به داخل اتاق هلم داد و در رو قفل کرد و رفت داشتیم به سمت تخم میرفتم که چیزی جلوی دهانم گذاشته شد و

به خودم که دیدم تو بغل کسی فرو رفتم داشتم از ترس میمردم که صدای آشنایی کنار گوشم گفت:

-ترس عروسک منم جمشید امدم استفادم رو ازت ببرم کار نیم تمام مو تمام کنم تو دیگه ازادی. این حرفا رو با خنده چندش آمیزی داشت در گوشم میگفت.

ای خدای من چی میشنیدم یعنی دیگه این قدر برات بی اهمیت شدم خدا . واقعا کارم به کجا رسید که نوچه های سالار بهم دس دراز کنن از تن بدنم لذت ببرن اشکام از چشمم سرازیر شد که دستاش رو بازو هام گذاشت منو به سمت خودش برگردوند گفت: نترس عشقم مطمئن باش جوری باهات رفتار میکنم که از رابطمون لذت ببری و کیف کنی تازه بهت اطمینان میدم که مشتریمم میشی عروسک.

هولم داد افتادم روی تخت خودش روم خیمه زد شروع کرد به خوردن لبام لبمو مک میزد زبون کثیفش رو لبام میکشیدد حالم داشت بهم میخورد که لباش رو از روی لبام برداشت و گفت عزیزم زیاد خودت رو اذیت نکن بهتر از موقعیت استفاده کنی. چیزای بهتری در انتظارت و دستش رو به سمت تلپم برد و خواست درش بیاره که سعی کردم مانعش بشم اما زورش خیلی از من پیش تر بود با ی دست دستما مو بالای سرم گرفته بود با دست دیگه اش تاپم رو توی تنم جر داد شروع به بازی کردن با نوک سینه هام شد و بعد از مدتی دست از سینه هام برداشت و دستش به سمت دامنم رفت که خواستم از زیر دستش فرار کنم که با اون دستای بزرگش دستام رو گرفت از چپش چسب بزرگی رد آورد و شروع به بستن دستام کرد و همین طورم پاهام رو بست و دامنم رو در آورد. دستش روی بدنم می کشید و می گف

هیف این بدن کا دست سالار افتاده باید دست من می افتاد تا لذت کامل ببری . همین طوری داش بدنم رو لیس میزد و منم هم بی صدا گریه می کردم که صدای کسی از پشت در اتاق اومد و.....

چه خبره اون تو؟ برو کنار ببینم . شیدا بیا بیرون شیدا!

جمشید بدون توجه به صدای سالار دوباره روم خیمه زد و شروع به بوسیدن و مکیدن لبام کرد و با بدنم بازی میکرد که در با صدای وحشت ناکی باز شده قامتوسالار با چهری برافروخته عصبی توی چهارچوب در نمایان شد. داد زد که گوشام سوت کشیدن

-داری چه غلطی میکنی اشغال؟ خیانت کردی به من سالار خان هانننن؟ تو مگه نمیدونی این جز دارای های منه حیونن .

حمله کرد سمت جمشید مشت میکوبید تو صورتش .

جمشید . اقا اقا بخدا همه حرفای که زدین میدونم ولی خودش خواست خودش گفت پیام پیشش باور کنید اقا

سالار با صورت که از اعصابانیت سرخ شده بود نگام میکرد جمشید پرت کرد رو زمین داد گمشوو بیرون بعد به خدمتت میرسم .

به سمت من امدچسبای دور دستام باز کرد چنگ زد تو موهام صورتمو نزدیک صورت خودش برد ی کشید زد تو صورتم که خورد شدن فکمو احساس کردم

- بلند شدو منو با موهام دنبال خودش میکشید جیغ زدم توجه نکرد از اکرم که دم در اتاق داشت با لبخند نگام میبکرد کمک خواستم بدون هیچ توجه ای رد شد رفت سالار

به سمت اتاق خودش رفت منو روی تخت پرت کرد مثل وحشیانه به جونم افتادکار همبشگیش ولی با بدترین حالت مکن انجام داد داشتم میمردم از درد در طول مدت کارش تمام تهدیدم می کرد فحش میداد و حرفای جمشید رو برام تکرار می کرد. نم دونم چرا ولی دیگه به ارتباط با سالار عادت پیدا کرده بودم و هیچ حسی به جز تنفر درد روح جسم چیز دیگی نداشتم تو این رابط های وحشایه ..

مدتی بود که از اون شب نحس می گذشت و توی این مدت به دستور سالار آموزشای نیوشا تموم شد و شروع به آموزش دادن عروسک جدیدش شده سالار شده .سالار هم توی این مدت من رو خدمتکار مخصوص خودش کرده و هی به کارم گیر میده و میگه

چرا خوب اینجا رو نشتی

چرا اینجا کثیفه

چرا کارت طول میکشه و...

ولی بازم بهتر از وقتی که عروسک زیر دستش بودم به همه چی عادت کردم ولی تنها چیزی که اذیتم میکنه نگاه های تمسخر امیز اکرم و جمشیده.

دستمال خیسی برداشتم و به سمت اتاق سالار رفتم که دیوار ها رو تمیز کنم .همین جور که کار می کردم و زیر لب برای خودم شعر می خوندم که صدای سالار که از پشت می اومد میخکوبم کرد.

-حواست کجاست؟؟نکنه شکنجه میخوای

-ببخشید نفهمیدم که کی اومدین اقا.

-باشه الانم کار بسه وسایلت رو جمع کن پایین تو اتاق مطالعه منتظرتم.

چشمی گفتم و وسایلم رو برداشتم و به سمت اتاق مطالعه رفتم و در زدم و وارد شدم سالار پشت میز نشسته بود و مردی هم رو به پنجره وایساده بود و نمی تونستم ببینمش.

-بیاین بشینین کارتون دارم

روی صندلی نشستم که از دیدن اون پرهام شکه شدم

سالار نگاهی بهمون انداخت و گلوش رو صاف کرد و روش به سمت پرهام کرد گفت

- میخوام یه مسولیت مهمی رو بهت بدم پرهام

پرهام-چه مسولیتی عمو جان

-اقا سالار شما دو تا کار دارین به منم هیچ ربطی ندارم اجازه بدین میرم بعد میرسم خدمتون از سر جام نیم خیز شدم که با صدای نسبتن بلندی گفت

سالار-بشین سرجات

با ترس نگاش کردم ساکت نشستم سر جام .

که دوباره روش کرد سمت پرهام گفت
سالار-خب من برای مدتی باید برای رسیدگی به مسائل شرکت برم المان و از تو
طبق شناختی که از من داری و میدونی که من اینجا کارای زیادی دارم نمیتونم به
دست هر کسی بدم که یکی از مهم ترین اون کارا مراقبت از شیداس که میخوام
بسپارش به تو کامل زیر نظر و کنترلت باشه متوجه شدی
با حرفایی که سالار زدها تعجب سر بلند کردم نگاهش کردم باورم نمیشد مگه من دزد
بودم که میخواد زیر نظر باشم .

سالار روش به پرهام بود پرسید .
-مشکلی نداری که عمو جان
پرهام مدت کوتاهی سکوت کرد نگاهی به من کرد دوباره تو صورت سالار نگاه کرد
گفت .

-نه فقط همون جور که میدونین من تا الان با زن نامحرم تو یه خونه نبودم اگه میشه
یه فکری کنین که به اعتقادات منم توهین نشه.
سالار کمی فکر کرد و از پشت میز بلند شدو گفت این مسائل قابل حله الان میگم اکرم
بینتون صیغه مدت دار بخون که خیال تو هم راحت باشه
موافقی .
بله عمو جان مشکلی نیست .

وای خدای من چی میشنید تو این شرایط فقط صیغه شدنم کم بود . وایی خداا
سرم بلند کردم به سالار نگاه کردم تا دهن باز کردم حرف بزنم که گفت .
-حرفی نباشه وگرنه خودت میدونی چی در انتظارت.

از پشت میز بلند شد و از اتاق بیرون رفت و بعد از چند ثانیه همراه با اکرم خانوم
برگشت اکرم خانوم نگاهی تمسخر امیز بهم کرد و رو به سالار پرسید.
-اقا برای چه مدت بخونم؟

-چون نمی دونم که کارم کی تموم میشه تو حداقل برای دوسال بخون.
با شنیدن این حرف سالار مخم سوت کشید .اکرم مجبورمون کرد که چند تا جمله
عربی رو بگیم و بعد از روی صندلی پاشد و رو به سالار گفت
-تموم شد اقا اجازه مرخصی می دین؟
-برو

پرهام او مد بلند بشه بره که سالار گفت
-کنیزت رو نمیبیری؟؟؟؟

-الان نه عصر بگین جمشید بیارتش .
با شنیدن اسم جمشید بدنم به لرزه افتاد که پرهام گفت
-چرا میلرزی؟تو که این کارا واست عادیه.

وای خدای من چی میشنیدم یعنی اینا فکر میکردن من یه دختر خیابونیم!

تا عصر تو اتاقم نشسته بودم و زار میزدم که اکرم خانوم اومد تو اتاقم و با نگاهی تحقر امیز به گفت.

-اماده شو جمشید منتظرته

دوباره با شنیدن اسم جمشید بدنم به لرزه افتاد که گفت

-بازیگر خوبی هستی اگه کسی نشناستت فک میکنه کاملاً دختر پاک و نجیبی هستی و جمشید به زور بردنت تو اتاق لبخند تمسخر امیزی زد و اتاق خارج شد از این ناراحت بودم که حتی فرصت این که از خودم دفاع کنم رو نداد.

سر کمد لباسام رفتم از توی کمد شلوار جین مشکی رنگی برداشتم و پوشیدم به دنبال مانتوی مناسبی بودم ولی هر چه قدر گشتم فقط مانتو های قرمز و سفید کتی یا مانتو های شبرنگ بلند به دنبال لباسای قبلی خودم گشتم که به یاد اوردم که سالار اونا رو روزی تو تنم پاره کرد. به اجبار مانتوی شبرنگی برداشتم و پوشیدم و شال مشکی رنگی هم سرم کردم از اتاق بیرون رفتم که اکرم خانوم گفت
-برو پایین مشعوقت منتظرته دعا میکنم که تا خونه پرهام بهت خوش بگذره.

از خونه بیرون رفتم و ماشین جمشید رو دیدم که توی حیاط منتظرم بود.

خواستم به سمت در عقب برم که در عقب رو قفل کرد و گف

-شما باید جلو بشینی عزیزم

با ترس روی صندلی جلو نشستم خودم رو تا جایی که میشد چسبونده بودم به در که جمشید با یه حرکت من رو توی بغلش گرفت و شروع به مکیدن لبام کرد. از حس داغی لباش رو لبام حال خیلی بدیی داشتم که جمشید زیر گوشم گفت

-عروسک من چرا انقدر میلزی ترس نداره اونم وقتی که میدونی چه حرفه ای کارم رو انجام میدم و دوباره شروع به ایس زدن لبام کرد دستش به سمت شلوارم رفت که با التماس بهش نگاه کردم و گفتم

-جمشید لطفا نکن فک کن الان اکرم بیاد و ما رو توی ماشین با این حال ببینه بزار بعدا که جامون خوب باشه.

نچی گفت و شروع به کارش کرد.

میخواستم بهش اعتراض کنم که دیگه کارش رو ادامه نده اما انگار که ربونم قفل کرده بود اون کارش رو می کرد و من تنها گریه می کردم. از بس که تو این مدت دس به دس شدم دیگه نسبت به دردی که میکشیدم بی تفاوت شده بودم و فقط از درد و حقارت خودم اروم اشک میریختم.

بعد از یه نیم ساعت بالاخره دست از من کشید و گفت

-بدن فوق العاده ایی داری خوشم اومد منتظر دیدار بعدیمون باش.

با شنیدن این حرف داغ کردم و سیلی محکمی تو گوشش کوبیدم و از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم و نشستم جمشید هم ماشین رو به حرکت انداخت و بعد از مدتی جلوی در خونه ای نگه داشت و گفت

-پیاده شو عروسک من همینجاست

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه ی ویلایی سفید رنگی که جلومون بود راه افتادم و زنگ در رو زدم. در رو باز کردم که با دیدن حیاطی با گلای رز سفید شکه شدم حیاط خیلی بزرگی بود تقریبا همیشه گفت که باغ بود.

وارد خونه شدم خونه ی بزرگی بود ولی به پای بزرگی خونه سالار نمی رسید. با ورودم به خونه پیرزن تپل و بامزه ای دوان دوان به سمتم اومد و گفت سلام دخترم اخترم سر خدمتکار خونه.

خوشبختی گفتم و بعد من رو رو به اتاق پرهام برد. اول در زدم و با شنیدن بفرمایید داخل اتاق شدم. و گفتم

-سلام

-بشین کارت دارم

اروم روی صندلی نشستم و شروع به حرف زدن کرد همین طوری که میدونی سالارخان اختیار تو رو تمام و کمال به من داده منم میخوام که ازت به عنوان خدمتکار مخصوصم استفاده کنم. البته برای شما قوانینی وجود داره مثل.....

اینکه شما همیشه باید داخل خونه باشی.

حق رفت و آمد به خونه انتهای باغ که مال خدمس رو نداری.

هر روز صبح باید صبحونم رو آماده رو میز ببینم .

هر روز اتاقم باید برق بزنه و

یکم فکر کردووقتی چیزی به ذهنش نرسیدگفت:

حالا هم اگه سوالی نداری میتونی بری.

بهش با اجازه ای گفتم و به سمت طبقه پایین رفتم.

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم دیشب پرهام بهم گفت که امروز بیدارش کنم تا خواب نمونه به سمت کمد رفتم درشو بازکردم یه بلیز شلوار مشکی رنگ به همراه شال مشکی پوشیدم و به سمت پله هارفتم ،

اروم اروم بالارفتم.

پشت دراتاق دستموبالا اوردم که در بزنم ولی یادم افتادکه الان خوابه ومتوجه نمیشه. وارد اتاق شدم و کنار تختش وایسادم شروع به صدا زدنش کردم اما هر چه قدر

که صدایش کردم بیدار نشد چند باری با دستم تکونش دادم که از خواب بلند شد روی تخت نشست و گفت
-برو صبحونم رو بیار میخوام اینجا سروش کنی
چشمی گفتم و خواستم برم که گفت
-چیزی یادت نرفت
کمی فکر کردم و گفتم نه نگاهی بهم انداخت و گفت
-چشم چی؟؟؟

منظورش رو فهمیدم اما خودم رو به نفهمیدن زدم و گفتم
-شما دستور دادین منم اطاعت کردم بعید بدونم چیزی رو جا انداخته باشم.
-جا انداختی
-چی رو؟؟؟
-باید می گفتمی چشم اقا
-چرا؟ مگه شما آقای منین
-فعلا که اربابتونم
-پس میگم چشم ارباب
با گفتن این جمله اجزای صورتش تو هم رفت و داد زد .
-رو حرف من حرف نباشه تمام . الانم برو بیرون که نمی خوام ببینمت.
-منم همینطور اربابی گفتم و از اتاق بیرو اومدم
و به سمت آشپز خونه رفتم و شروع به آماده کردن صبحونه هه اقا شدم وقتی که تموم شد توی سینی گذاشتمش و سینی رو به اختر خانوم دادم و گفتم.
-اختر جون لطفا امروز شما سینی رو ببیرین
_وای دختر تو دوباره با اقا دعوا کردی .بابا بزار اول بیای بعد دعوا کن .
سینی رو گرفت و به سمت طبقه بالا رفت اما مدتی نگذشت که صدای داد پرهام بلند شد .
پرهام-مگه خدمتکار من تویی؟ بگو خودش بیاره الکی که نیوردمش تو خونم.
اکرم خانوم تند تند به سمتم اومد و گفت
-دختر با این چیکار کردی که باز سگ شده نزدیک بود رو منم دست بلند کنه الانم پاشو برو یه صبحونه دیگه آماده کن براش ببر تا دوباره صدایش در نیومه .
زیر لب ایشی گفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

صبحونش رو آماده کردم و به سمت اتاقش رفتم با دستای لرزون در اتاق و زدم و دستگیره رو پایین کشیدم و داخل اتاق شدم داخل اتاق نبود منم از موقعیت استفاده کردم و سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم پامو از اتاق بزارم بیرون که با شنیدن صدایش سر جام میخ کوب شدم

-بمون کارت دارم
-چشم اربابیبیب
نگاه ناجوری بهم انداخت و گفت

-بعدا درستت می کنم کوچولو حیف که الان یه قرار مهم دارم.
پرهام رفت شرکت و من هم از اختر خانوم دستمال و سطل ابی به همراه مایع شوینده گرفتم و به سمت اتاق کار پرهام رفتم و شروع به سابیدن کف اتاقش شدم تقریباً ساعت نزدیکی ۳ بود که دست از پاک کردن کف و دیوار های اتاق برداشتم و به سمت اسپزخونه رفتم که اختر خانوم گفت که برم باهاشون نهار بخورم اول کمی من من کردم که اختر خانوم گفت

-چته دختر مگه می خوای اپالو هوا کنی یه نهاره دیگه.نکنه رژیمی؟
-امم نه ولی پرهام گشت و گزار با بقیه رو ممنوع کرده.
-دختر ظهرا بیا ولی شبانه اقا همیشه ۶ یا ۷ عصر میان با خیال راحت بیا تا با بقیه اشنات کنم .
باشه ای گفتم و همراه با اختر به سمت خونه ته باغ که برای خدمه خونه بود رفتم

پارت پنجاوه و یکم ✓ ▪
وارد خونه قدمیی که ته باغ بود شدیم و به سمت میز نهار خوری ۶ نفره ای که تو اسپزخونه بود رفتیم. اختر خانوم که نگاهای متعجب بقیه رو دید گفت
-بچه ها این شیداس خدمتکار مخصوص اقا
-دختری با موهای بولند و چشای ابی نزدیک اومد و گفت از اشناییت خوشبختم منم انا هستم بعدش از اون مش حسین سرایدار یا نگهبان خونه به طرف امد و در اخر دختری هم سن خودم به سمتم اومد و گفت
-سلام من اتنام خواهر انا امیدوارم که کنار هم رزندگی خوبی داشته باشیم .
با صدای اعتراض اختر خانوم دور میز نشستیم و شروع به خوردن غذا کردیم هنوز قاشق اول رو توی دهنم نذاشته بودم که با شنیدن صدایی از پشت سرم بدنم به لرزه افتاد

-اختر این اینجا چیکار میکنه
-اختر -چی اقا؟
-همین که جلوته
با جوابای پرهام عصبی شدم و از پشت میز بلند شدم و گفتم
-این به درخت میگن من اسم دارم شیدا بفهمم
-هه برا من که با درختم فرقی نداری
-رفتار ادم نشونه شعورشه آقای محترم
-به من می گی بی شعور حالیت می کنم دختره چشم سفید واقعا عموم باهات خوب تا می کرد .

با شنیدن اینکه از کارایی که سالار باهم کرده بود خبر داره اشکام سر از زیر شدن.

پرهام نیشخندی زد و گفت:

-شنیدی زبون سرخ سر سبز میدهد بر باد؟ حقا که با این زبونت اون بلاها سرت نمیومد
جای تعجب داشت

بعد از گفتن این حرف رفت به سمت خونه، تعجب رومیتونستم توی صورت بقیه ببینم
ببخشیدی گفتم وبه سمت خونه رفتم داشتم به سمت اتاقم میرفتم که صدای پرهام که
میگفت برم اتاقش اومد راهمو به سمت طبقه بالا کج کردم به اتاقش رفتم وقتی رسیدم
دو تقه به در زدم و اجازه ورود دادم داخل اتاق و گفتم
-بله منو صدا ز دین... ارباب

ارباب رو با یکم مکث گفتم که ببینم عکس العملش چیه
جوری نگاهم کرد که انگار داره به گدای سر کوچشون نگاه میکنه بعد پرسید
-مگ اتاقو تمیز نکردی پس این خاک روی کتابا چیه؟؟؟- خوب راستش تا الان فقط
وقت کردم زمین و دیوار هارو تمیز کنم
-بیجا کردی از صبح چیکار میکردی که وقت نکردی؟ اره دیگ منم همش اینور
اونور فوضولی میکردم وقت نمیکردم به کارام برسم
-اخره... تو زود اومدی خونه

-اول اینکه تو نه و شما نکنه ادب بت یاد ندادن دوما اگه یک بار دیگ پیام ببینم یه زره
خاک تو اتاقمه مطمئن باش مٹ الان تذکر نمیدم کاری باهات میکنم ک به غلط کردن
بیفتی ازین به بعدم هر موقع اومدم خونه چه دیر چه زود باید اتاقم از تمیزی برق بزنه
فهمیدی یا یه جور دیگه بهت بفهمونم؟
-فهمیدم هرچی شما بگین ارباب
-بالاخره ادمت میکنم حالام برو سر کارت تا اون روم بالا نیومده

با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم به سمت اتاقم راه افتادم وقتی رسیدم یه دستی هم
به سر و روی اتاق خودم کشیدم حدود یه ساعت بعد که کارم تموم شد از صورتم عرق
میریخت و اس همینم رفتم حموم و یه دوش سرپایی ده دقیقه دقیقه ای گرفتم از حموم
اومدم بیرون و شلوار چسبون مشکیی با تونک ابی رنگی پوشیدم خیسی موهامو با
حوله گرفتم و روی تخت دراز کشیدم و تا سرم رو روی بالشتم گذاشتم به خواب عمیقی
فرو رفتم

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت هشت شب بود از تخت پایین اومدم و روشو مرتب
کردم و رفتم دستشویی و یه ابی به دست و صورتم زدم بعدم موهامو شونه کردم
و از بالا دم اسبی بستمشون از اتاق بیرون اومدم وبه سمت آشپزخونه راه افتادم پرهام
نیم ساعت دیگه پیداش میشد تصمیم گرفتم چن دقیقه برم حیاط و یه هوایی تازه کنم
همینجور که توفکر بودم و داشتم قدم میزدم دیدم در حیاط باز شد و ماشین پرهام اومد

داخل منم قبل اینکه منو ببینه رفتم تو اشپزخونه اونم اومد داخل خونه و به سمت اتاقش راه افتاد بعد از چند دقیقه صدام زدمنم در زدم و رفتم تو اتاقش که دیدم نشسته روتخت سلام دادم که گفت

-حموم رو آماده کن میخوام دوش بگیرم

-چشم

به سمت حموم رفتم و بعد از آماده کردن اب گرم و وسایل مخصوص اومدم بیرون پرهامم بدون هیچ حرفی رفت حموم منم دوباره رفتم اشپزخونه که اخترخانم تا منو دیدگفت

-دختر اینجایی؟ زود باش باید غذای اقا رو آماده کنی سر ساعت ۹ ببری برایش
-هه چ جالب مٹ بچه ها نکنه ساعت خوابم داره؟

اختر خانم به چشم غره ای رفت و سینی غذارودادستم وگفت
اختر-مادربیا اینم غذای اقا بیا برایش ببر تو هم لطفا انقدر سر به سرش نزار به نفعه خودته

-چشم ولی اگه اون اذیتم نکنه من چیزی نمیگم .

سینی رو برداشت و به سمت اتاقش راه افتادم تو پله ها نگاهی به سینی غذا کردم که از برنج و مرغ و سالاد و سوپ و دسر پر شده خیلی وقت بود از این نوع غذا ها نخورده بودم دقیقا از وقتی که بابا مرد و نرگس هم اثمون رو خرج کثافت کاریای خودش کرد. یاد اون روزی افتادم که مامان اون خونه ی شاهنامون رو توی شمال تهران فروخت و بردمتون توی یه الونک تو جنوب تهران .دیگه به در اتاق پرهام رسیده بودم واسه همین دست از فکر کردن به گذشته برداشتم و در اتاق رو زدم و بافرمایید پرهام داخل اتاق شدم و سلام کوتاهی دادم و غذاش رو روی میز گذاشتم و خواستم از اتاق خارج بشم که گفت من شبا ساعت ۱۱ می خوابم

-ساعت خواب شما چه ربطی به من داده اخه

-داره چون امشب قبل خواب میخوام ماساژم بدم

-چییبیی؟

-چیه چرا تعجب کردی نکنه فک کردی من الکی قبول کردم که صیغم شی نه خیر منم باید تا جایی که باعث بهم نزدن اعتقادتم نشده از استفاده کنم حالا برو بیرون.

-ولی اخه...

-حرف نباشه مٹ اینکه خوشت میدااون رومو ببینی

دیگ چاره ای نداشتم چشمی گفتم واز اتاق اومدم بیرون

ای خدا حالا چیکار کنم ینی باید ماساژش بدم؟؟ هه مگ چاره دیگه ای هم دارم از دست عموهه خلاص شدم حالام افتادم دست این من حق انتخابی ندارم
و ازشپزخونه شدم که اختر خانم گفت

-دخترم غذای اقارو دادی حالا بیا بشین واست غذا بکشم بخور بیست دقیقه دیگه برو
ظرفارو از اتاق اقایار

-چشم اختر خانم

نشستم سر میز و شروع کردم به خوردن غذام الحق که خیلی خوشمزه بود بعد از تموم
شدن غذام از سرمیز بلند شدم و به اختر خانم گفتم

-مرسی اختر خانم خیلی خوشمزه بود دست و پنجه در دهنه
خوش جان دخترم حالام برو ظرفای اقارو بیار

-باشه من رفتم

از آشپزخونه بیرون اومدم به سمت پله هاراه افتادم به اتاق پرهام رفتم و ظرفارو
برداشتم موقع بیرون اومدن گفتم

-ساعت ۱۱ منتظرم

چیزی نگفتم و از اتاق بیرون اومدم بعد از گذاشتن ظرفا تو آشپزخونه به سمت اتاقم راه
افتادم وقتی رسیدم خودمو انداختم رو تخت و تصمیم گرفتم تا اون موقع یکم بخوابم

با صدای ساعت بلند شدم و لباس هامو عوض کردم و به سمت اتاق پرهام راه افتادم
می خواستم در اتاقش رو بزنم که متوجه لرزش دستام شدم و با هر بدبختی که بود در
رو زدم و داخل اتاق شدم

-چرا دیر اومدی؟ خیلی وقته منتظرتم

به سمت تختش رفتم لباسش رو در آورد پایین تختش انداخت و روی تخت دارز
کشید به سمت تخت رفتم و با دستای لرزون شروع به کارم کردم مشغول مالین
کمرش بودم که گفتم

-تو اصلا ماساژ دادن بلدیی؟

-خب نه

-هان پس الان لباست و در ارر تا من یادت بدم کوچولو

یاشنیدن این حرف پرهام بدنم به لرزه افتاد که گفتم

-اصلا نمی خواد اروم باش دختر یه شوخی بود

ولی لرزش بدن من قطع شدنی نبود که نبود پرهام از روی تخت بلند شد و به سمت
اومد هر چی که بهم نزدیک تر میشد لرزش بدنم بالا تر میرفت توی یه حرکت منو به
اغوش کشید نمی دونم چرا ولی از بودن توی اغوش پرهام مثل بودن تو اغوش سالار
بی زار نبودم توب بغلش جا گرفتم شروع به حرف زدن کرد

شیدا خودت رو خالی کن هر چی حرف هست که توی دلت مونده رو بگو من یه
روانشناسم شاید تونستم قسمتی از دردت رو درمون کنم دختر حرف بزن نریز تو
خودت من کاملا از اخلاقت می فهمم که دل پر غصه ای داری الانم میخوام خالیش
کنی تمام حرفای نگفتم رو بگو منتظرم بگو شیدا

انگار که چشمام تنها منتظر یه تلنگری بودن تا اینکه بارونی بشن همون طور که گریه می کردم تمام مشکلات و اتفاقات زندگی رو برایش گفتم از کارای نرگس تا اینکه چطوری پام به خونه شالار باز شد وقتی که حرفام تموم شد واقعا احساس سبکی می کردم. واقعا از پرهام ممنون بودم که گذاشت با هاش راجب غصه های چند سالم حرف بزنم .

تو فکر و خیال خودم بودم که گفتم خانوم خنما نمی خواد بری بخوابی ساعت یه ربع به شیش صبحه ها

با شنیدن ساعت انگار که بهم گابل برف وصل کرده بودن

چند روزی از اون میگذره الان حدود یه هفته ای میشه که تو خونه ی پرهام از اون شب دیگه باهش راحتم و بخشی از وظیفه هامم کم کرده مثلا دیگه هر روز اتاق نباید برق بزنه الان فقط باید گردگیری شه و ...

شب خواهر پرهام می اومد خونه پرهام دستور داده بدر که غذاهای مورد علاقه خواهرش رو درست کنیم با دیدن رفتار پرهام به یاد شاهین افتادم سعی کردم از فکر و خیال بیرون بیام و کمک اختر خانوم شروع به درست کرن لازانیا کردم داشتم گوشت هارو تفت می دادم نمی دونم چرا ولی بوی مواد غذایی در حدی اذیت می کرد که بهم حالت تهوع دست داده بود. به هر بدبختی که بود لازانیا رو آماده کردم و توی فر گذاشتم و از اختر خانوم و انا عذر خواهی کردم و به اتاقم رفتم تا کمی بخوابم .

با صدای اختر خانوم که صدام می کرد از خواب بلند شدم و دست و روم رو شوتستم و تونیک فیروزه رنگی همراه با شال و شلوار سفید رنگی پوشیدم و از در اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم توی اشپزخونه جای اختر خانوم دختری رو دیدم که مشغول شستن چند برگ کاهو فکر کردم که اتناس برای همین دستاتم رو روی چشمات گذاشتم که با صدای اون دختر از تعجب شاخ در اوردم.

-وواا تو کیی؟ پرهام که نیستی

دستام رو با شرمندگی از روی چشمات برداشتم و سرم رو پایین انداختم و گفتم

-بیخشید خانوم فکر کردم دوستم هستین.

-شما؟

هر چی که بیش تر حرف میزد صداس برام آشنا تر میشد اما توجهی نکردم و گفتم خدمتکار اقا پرهام .

دستش رو زیر چونم گذاشت و و گفت توی این خونه با من راحتن نیکی صدام کن عزیزم خواستم حرفی بزنم که دیدن چهرش حرف تو دهنم ماسید و اون با خوش حالی تمام گفت

-شیدا تویی؟ خودتی دختر؟؟

کم کم اشکام سرازیر شد و با سر حرفتش رو تایید کردم توی اغوش کشیدتم و گفتم

-دختر کجایی تو سراغی از رفیق ۷ سالت نمی گیری نمی گی یه وخ تو این دوازده سال برام اتفاقی افتاده باشه.
زبون باز کردم و گفتم
-نیکی دلم برات تنگ شده بود خیلی دنبالت گشتم اتفاقا چند وقت پیش توی محله قدیمی دنبال خونتون میگشتم اما جای اون یه برج دیدم
-اره بابا قبل از مرگ اون خونه رو فروخت و جاش اینجا رو اخه اون خونه همش پر بود از خاطره های مامان .
نیکی رو تو اغوش کشیدم و گفتم
-نیکی خیلی خوش حالم که بعد از ۷ سال بازم کنارتم.
نیکی کنار گوشتم زمزمه کرد منم شیدایی من.
با این حرفش توی گذشته ها فرو رفتم و یاد بچگی هام افتادم منو نیکی توی مدرسه بین کلاس بالایی ها و معلما به عنوان دو قلو های افسانه ای میشناختمون همین طوری توی فکر خودم بودم که نیکی دستم رو کشید و گفت
-بیا بریم اتاقم و که ازت یه عالم سوال جورواجور دارم.

داخل اتاق شدیم و کنار هم روی تخت نشستیم دستامو گرفت تودستاشوگفت:

-اول تو تعریف میکنی یا من بگم؟

-امم...خوب تو بگو اول

-باشه...راستش سه ماه بعد از اینکه شما از اون محله رفتین مامان مردبابا هم که نتونست دوری مامانو تحمل کنه بالاخره شیش ماه پیش از دوریه مامان دق کردومرد منم که بعدفوت بابادانشگاه شیراز قبول شدم مجبور شدم پرهامو اینجا تنهابزارم وبرم پی درسم البته خیلی اصرارکردم که همراهم بیاد اماقبول نکرد چون میخواست تو شهرخودش باشه الانم که اینجام درخدمتت حالا نوبت توئه که تعریف کنی چجوری سر از اینجا در آوردی

شروع کردم ازبعدچهل بابارو براش تعریف کردم تا همین امروز رو

فقط اون شب که تو اتاق پرهام بودم رو سانسور کردم ونگفتم مبادا فکری راجبم بکنه

بعدازشنیدن حرفام زدم زیر گریه ونیکاهم اشکش درومد راستش حق داشت داستان زندگی من دل سنگ رو هم اب میکرد مگه یه دختر چقد توان داره واس تحمل کردم اینهمه مصیبت

داشتیم توبغل هم گریه میکردیم که دراتاق باز شدوپرهام توی چارچوب درنمیان شدبا دیدن خواهرش تواون وضعیت اخم وحشتناکی بهم کردوگفت

-درسته خواهرمن زود صمیمی میشه با دیگران اما این دلیل نمیشه که به خودت اجازه

بدی با حرفات ناراحتش کنی

نیکی اشکاشوپاک کردوگفت

نه داداش تقصیرشیدا نیسمن زود گریم میگیره میدونی شیدا کیه؟
خب اره دختره معشوقه قلبی عمو

-اره اما یادته وقتی بچه بودم یه دوست داشتم چندباری هم اومده بود خونمون اما تو اون موقع ۱۷یا۱۸سالت بیشتر نبوداین همون شیداس همون دوستی که این همه سال دنبالش گشتم وحالا اینجا پیداش کردم تو اسمونا دنبالش میگشتم اما تو زمین گیرش اوردم

تعجبو راحت میشد تو صورت پرهام دیدانگار رفته بود تو هیروت چون نیکاچندبار صداش زداما جواب ندادرفته بودبه گذشته هابعدازچن ثانیه انگارکه به خودش اومده باشه اومد نزدیکم وگفت
من نمیدونستم واقعا اما حالا که اینجایی خواهرم تنها نیمونه خوشحالم که همدیگه رو پیدا کردید
اینو گفت و اتاقو ترک کرد

من و نیکی داشتیم با هم حرف میزدیم که اختر خانوم صدامون کرد که بریم شام بخوریم. خواستم غدام رو تو اشپزخونه بخورم که نیکی گفت باید کنار اونا بخونم نگاهی به پرهام کردم که اونم به نشونه تایید چند بار چشمش رو باز و بسته کرد.
وقتی که اختر خانوم غذا رو روی میز گذاشت دوباره همون حالت تهوع لعنتی به سراغم اومد ولی تحملش کردم خواستم قاشقم رو بزارم دهنم که حالم از بوش بد شد و به سمت دستشویی هجوم بردم

دست و صورتمو شستم از دستشویی بیرون اومد که نیکی به سمتم اومد و گفت

-چته تو نکنه...؟

نیکی فکر الکی نکن من زیاد حالت تهوع میگیرم. الانم گشتم نیس من میرم بخوابم
منو نیکا هم بعد از چن ثانیه حرف زدن به هم شب بخیری گفتیم و تصمیم گرفتیم
بخوابیم

نیکا رفت اتاق خودشو منم رفتم رو ه روی تختم دراز کشیدم
واقعا اینکه میگن زمین گرده حقیقته
ینی چ حکمتی میتونه داشته باشه ک بعداز چن سال دوستمو پیداکنم

با همین فکرا بخواب رفتم
صبح که بیدار شدم ساعت ۷ بود
بعداز شستن دستو صورتمو عوض کردم لباسام رفتم طبقه پایین به سمت اشپزخونه که دیدم پرهامو نیکی دارن باهم صبحونه میخورن

سلام دادمو رقتم پیش اخترخانم داشتم وسایل صبحونه خودمو آماده می‌کردم بخورم که صدای نیکا بلند شد
-شیدا!!!!!!
-منم از همون جا گفتم
-بلههههههه
-بیا پیش ما صبحونه بخور
رقتم سمتش وگفتم
-نه نیکی جونم ممنون من پیش اخترخانم میخورم شما راحت باشید
-دختر این چه حرفیه بیا بشین ببینم
ناچارا رقتم نشستم سر میز
داشتم میخوردم که دوباره حالت تهوع گرفتم با دو خودمو رسوندم به دستشویی
و خودمو پرت کردم توش

همش عق میزدم دیگه جون نداشتم نیکی هم هی از پشت در میگفت
-شیدا چیشد دختر؟؟؟غذای مسموم خوردی یا به چیزی حساسیت داری؟
دهنمو شستم و اودم بیرون گفتم
-چیزی مهمی نیس خوب میشم
-تو که راس میگی بخاطر هیچی هی حالت تهوع داری
-نیکی بخدا جون ندارم بیخیال
-من این چیزا حالیم نیس ساعت ده حاضر باش میریم دکتر
-ولی اچه....
-همینکه گفتم ولی واما نداره

مجبوری قبول کردم به سمت اتاقم راه افتادم روی تخت دراز کشیدم همه انرژی تحلیل
رفته بود
چند ساعت استراحت کردم که نیکی گفت حاضر شم
شروع کردم به حاضر شدن یه شلوار ابی یخی بایه مانتومشکی و یه شال به رنگ مانتوم
پوشیدمو بعد از برداشتن کیفم به سمت اتاق نیکی راه افتادم بعدچن تقه به درزدن
واردشدم که دیدم داره ارایش میکنه

روی تختش نشستم وگفتم
-از پرهام اجازه گرفتی بدون اجازه اون که همیشه جایی برم
همینجوری که داشت ریمل میزد گفت
-اره عزیزم اجازه گرفتم تا دوازده بایدخونه باشیم
-باشه ممنون
-خوب دیگه اینم از این تموم شد پاشو بریم

از خونه بیرون اومدم سوار ماشین نیکی شدیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم ته دلم
یکمی استرس داشتم اما همش به خودم میگفتم که فقط یه حالت تهوع معمولیه یا یه
مسمویت غذایی.

بعد از رسیدن به محل موردنظر نیکا ماشینشو پارک کردوباهم به سمت ورودی راه
افتادیم

وقتی دکتر علائمو شنیدیه آزمایش بارداری نوشت اون لحظه دوس داشتم اب شم برم
تو زمین جلوی نیکا
فقط خداخدا می کردم که حامله نباشم.

رفتیم ازمایش دادم حدودیک ساعتی طول کشید که جواب آزمایش اماده شه
اما وقتی جوابو دیدم دنیا رو سرم خراب شد جوابش مثبت بودینی یه حرومزاده تو بدن
من داشت شکل میگرفت

کم کم چشم سیاهی رفت و از حال رفتم
"پرهام"

توی مطب بودم داشتم پرونده یکی از مراجعینم که بچه سال بود و نگاه می کردم که
متوجه لرزش تلفنم شدم نگاهی به صفحهش انداختم که عکس نیکی رو دیدم سریعا تلفن
رو برداشتم

-سلام عزیز من خوبی؟

-سلام اره خوبن داداش.

-نیکی چرا صدات میلرزه اتفاقی افتاده

با این حرفم شروع به گریه کردن کرد اول کمی حول شدم اما بعدش به خودم اومدم و
گفتم

-اروم باش خواهر من بگو چی شده؟

-پرهام شیبیدا

نمی دونم چرا ولی بهویی با شنیدن اسم شیدا ته دلم هری ریخت

بعد از چند ثانیه خودمو اروم کردم پرسیدم

-الان کجایی نیکی جان

- بیمارستان..

-باشه عزیز تو اروم باش من الان میام

از در اتاق بیرون اومدم به خانوم جلالی(منشیم)گفتم

-بقیه بیمارهای امروز که کنسل کنین الان باید برم بعیدم بدونم که بتونم تا فردا
برگردم.

منتظر جوابش نشدم و سریعا از مطب بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم نزدیک
بیمارستان بودم که به ترافیک وحشتناکی برخوردم یه ساعتی می شد که توی ترافیک

گیر کرده بودم اخر عصبی شدم و ماشین و گوشه خیابون پارک کردم و بقیه راه رو پیاده رفتم یه ربعی پیاده روی کردم که به بیمارستان رسیدم با عجله به سمت بخش رفتم و از خانومی که اونجا بود پرسیدم شیدا..

-خب شیدا چی اقا
بخشیدی گفتم و گوشیم از جیبیم در اوردم و به نبکی زنگ زدم با دومین بوق برداشت و گفت

-سلام کجایی تو
-سلتم الان تو بیمارستانم فقط بگو کجایی
-بیا اورژانس

به سمت اورژانس رفتم و نیکی رو دیدم که روی صندلی های بیمارستان نشسته و گریه میکنه به سمتش رفتم کنارش نشستم و اشکاش رو با دستمالی پاک کردم و گفتم -خواهر گلم نمی گی که چه اتفاقی افتاده

اومد حرفی بزنه که دکتر از اتاق بیرون اومد نیکی بلند شد و به طرفش رفت منم دنبالش رفتم دکتر وقتی منو دید زبون باز کرد و گفت

-اقا لطفا مواظب همسرتون باشین تازه الان که ایشون باردارن با شنیدن این کلمه مخم سوت کشید چی میشنیدم شیدا بارداره!!! وای نمی تونستم باور کنم که اون بچه ای که توی شکم شیداس از خون سالاره .

به سمت صندلی های بیمارستان رفتم روشن نشستم و سرم رو بین دستام گذاشتم و تنها به پستی و بلندی های زندگی شیدا فکر کردم .اصلا نمی تونستم باور کنم کسی که یه زمانی زندگی شاهانه ای داشته و باباش چندین کارخونه داشته الان انقدر کوچیک باشه .نمی تونستم باور کنم که یه مادر باعث نابودی بچش شه.

"شیدا"

چشام رو باز کردم که نور اذیتم کرد و دوباره چشامو بستم چند دقیقه ای گذشت و صدای در اومد .با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم -لامپ

چند ثانیه ای گذشت و بدش چراغا خاموش شدن وقتی چشام به تاریکی عادت کردنیکی رو دیدم که روی صندلی خوابش برده و پرهام کنار تخت ایستاده بود.
اب دهنم رو قورت دادم و نالیدم:پرهام...

به سمتم اومد.هیچ چیز یو نتونستم از قیافش بخونم.
لبمو به دندون گرفتم و گفتم:م..من با...باید بچه رو س..سقط کنم.
به نفس نفس افتاده بودم.

اخم کل صورتشو پوشوند: نخیر همیشه مگه تو قاتلی که بخوای بچتوبکشی؟ تو بوجودش
نیووردی که بخوای خودت از بین ببریش
گریم داشت در میومد: نه نه این بچه حروم زاده اس...
با کشیده محکمی که به صورتم زد لال شدم و نیکی از خواب پرید و جیغ زد: چیکار
میکنی پرهام؟
پرهام با دست اشاره ای کرد و گفت: برو بیرون.
نیکی گفت: اما...
اینبار داد زد: برو بیروووون.
نیکی با ناراحتی سرشو انداخت پایین و رفت.

بعداومد سمتموگفت
-اگه فقط یکباردیگه این حرفوشنوم قول نمیدم بلایی سرت نیارم اون بچه رو خدا داده
وتوحق نداری اسیبی بهش برسونی
-ولی من...
یهوبادادگفت
-همین که گفتم فهمیدی؟
هیچی نگفتم که دوباره دادزد
-فهمیددددددی؟
ناچارا سرمو تکون دادم وبا ترس گفتم
-ب..ب..له
بعدم از اتاق رفت بیرون و درومحکم کوبیدبهم که یه لحظه از شدت ترس چشمامو
محکم بهم فشار دادم
هنوز چندثانیه بیشتر از رفتن پرهام نمیگذشت که نیکی وارد شدواومد کنار تخت و شروع
کردبه گریه کردن
-شیدا جان اجی گلم چی گفت چرا اونجوری اومد بیرون از اتاق چ اتفاقی افتاد تو این
اتاق؟
درحالی که هق هق میزدم همه ماجرا رو براش تعریف کردم که با شدت بیشتری
شروع کرد به گریه کردن ولی من هنوزم پای تصمیم بودم این بچه یه حروم زاده
بودمن نمیخواستمش باید سقط میشد حتی اگ خودمو میکشتم که از بین بره اینکارو
میکردم ولی خدایا پرهامو چیکارکنم باید از نیکی کمک بخوام صداس زدم ک گفت
-جانم؟

-نیکی بایدکمکم کنی این بچه رو سقطش کنم نیکی من نمیخوامش توروخدا حداقل تو
درکم کن داداشت که فقط صداشو واسم بلندمیکنه ولی زن نیست نمیفهمه اینکه یه
دخترحامله شه ینی چی، من چجوری این خفت روتوتحمل کنم یه عمره دارم بدبختی
میکشم ولی بازم تمومی نداره اون از عموی عوضیت که اون بلاهارو سرم آورد اون

از جمشیدکه اذیتم کردواینم ازپرهام که درکم نمیکنه توروخدا راضیش کن نیکی آگ
نزاره سقطش کنم خودمو میکشم باور کن میکشم
-شیدا بس کن این حرفارو نزن تومت خواهرمی من همیشه باهاتم تنهات نمیزارم ولی
با این فکر که بچتوسقط کنی موافق نیسم اون فقط یه موجوده که هنوز کامل جون
نگرفته چطور میتونی قاتل بچه خودت باشی؟؟
-درکم نمیکنی نیکی درکم نمیکنی من این بچه رو بدنیا بیارم نمیگن باباش کیه؟؟نمیگن
تو که شوهرنکردی این بچه از کجا اومد؟با حرف مردم چیکار کنم؟هه البته دیگ
حرفی نمونده بخوان پشت سرم بگن هرچی بودگفتن

دوروزی میشدکه ازون بیمارستان مرخص شده بودم توی اتاقم روی تخت نشسته بودم
زانو هامو بغل کرده بودمو سرمو گذاشته بودم روشن صدای دراومدسرمو از روی
زانو هام برداشتم نیکی داخل شدوگفت
-شیداجان بیا ناهار

جواب ندادم اونم وقتی دید چیزی نمیگم گفت
-شیدا چرا با خودت اینکارو میکنی؟خودتو توآینه دیدی؟شدی پوست استخون دست ازین
کارات بردار دختر تاکی میخوای ادمه بدی فقط داری خودتو نابود میکنی
اینارو گفت وازاتاق بیرون رفت بعداز بسته شدن درسرمو بین دستام گرفتم وشروع
کردم به گریه کردن کاری که اینروزا بهتر از هرکاری بلدبودم
خدایا گناه من چی بود که به این روز افتادم چرا من؟
"وقتی می پرسید چرا من؟" □

به دخترکی فکر کند
که از بین هزار عروسک می گوید "همین"

و هیچکس نمی داند
در کسری از ثانیه
بین او و چشم های عروسک
چه گذشته است...

شب موقع شام بود ولی من بازم مثل این چندروزتوی اتاق نشسته بودم ولب به چیزی
نمیزدم بلندشدم وهندزفری وگوشیمواز روی میزکنارتختم برداشتم هندزفری هارو
توی گوشم گذاشتم واهنگ اشوان(تنهاشدم) روگوش میدادم وگریه میگردم وگریه
میکردم

"رفتوتنهاشدم توشبا با خودم
دلهره دارم وازخودم بیخودم

اونکه دیر اومدوزودبه قلبم نشست
رفت وبارفتنش قلب من روشکست
انگاری قسمت فاصله ازهمو
هرجا میری برو ول نکن دستمو
نزارباورکنم رفتنت حقمه
نزاردورشم ازخودم ازخدا ازهمه

.....

همینطورداشتم اهنک گوش میدادم که دریا صدای وحشتناکی بازشدومحکم خوردبه دیوارپشت سرش بعدازون قیافه عصبی پرهام ودیدم که توی چارچوب دروایساده بود وقتی دیددارم نگاش میکنم باخشم به سمت اومدووحشینانه هندزفری روزگوشام کشیدوپرت کردتوی دیواربعدفریادزد

-بسه دیگه تا کی میخوای ادامه بدی این بچه بازیایه اونموقع که داشتی عشق و حال میکردی به این فکرنمیکردی این وسط یه توله قراره پس بندازی حالا که شده عذابشومابایدتحمل کنیم تواینجا نشستی زانوی غم بغل گرفتی خواهرم از فکرناراحتی تو داره ذره ذره اب میشه اگ به فکرخودت وبچت نیسی به فکر خواهرمن باش این بازیو تمومش کن

نیکی که ازصدای بلندپرهام اومده بود توی اتاق با شنیدن حرفاش زدزیرگریه ورو به پرهام دادزد

-همین الان برو بیرون

پرهام با اعصابی داغون اتاقوترک کرد

اصلا فکر نمیکردم که پرهام اون حرفارو بهم بزنه منی که بهم تجاوزمیشد مرگ احساسمو میدیدم پرهام میدونست که من ازین کارهیچ لذتی نمیبرم پس چطور تونست اون حرفارو بزنه چطور میتونستم عشق و حال کنم تو اون موقعیت حتی پرهام بااینکه همه چیرو میدونست بدبختیمو کوبیدتوسرم تاکی باید ادامه بدم

"پرهام"

با عصبانیت از اتاق شیدا بیرون اومدمودرومحکم کوبیدم بهم وارد اتاقم شدم وسعی کردم سرمو با پرونده هایی که از بیمارستان آورده بودم واسه دوتا از مریضام بود گرم کنم تا عصبانیتیم و حرفایی که به شیدا زدم یادم بره اما دوباره بعد چنددقیقه همش یادم میوفتاد چ حرفایی زدم بهش پوفی کشیدمو دستمو بردم لای موهام وچند بار محکم کشیدمشون.

میدونستم خیلی تند رفتم نباید اون حرفارو میزدم اما غرورم اجازه نمیداد برم معذرت خواهی کنم اون بهم اعتماد کردو حرفاشو بهم زد اما من چیکارکردم...اوووووف...خدایا

از حرفاش سواستفاده کردم برای ضربه زدن به خودش منه احمق خبرداشتم اون از روی لذت اونکارارو انجام نمیده اما متهمش کردم به اینکه اون کارارو به خاطر لذت خودش انجام میده.

دوباره عصایم بهم ریخت اینه کوچیکی که روی میز کنار تختم بود برداشتم و محکم به دیوار کوبیدم هزار تیکه شدوهرتیکه اش یه جا افتاد
چن بار محکم با کف دست کوبیدم به پیشونیم

"شیدا"

تا شب بخاطر تهمتایی که پرهام بهم زد اما حقم نبود اونقدر زار زدموگریه کردم که گلوم میسوخت وچشمام از بس پف کرده بود بزور میتونستم بازشون کنم چشموبستم تا از سوزششون کم بشه اما نمیدونم چی شد که خوابم برد
از خواب که بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود به ساعت گویشیم نگاه کردم که دیدم ساعت ۵ صبحه از تخت پایین اومدمواروم اروم بدون اینکه کوچکتترین سروصدایی ایجادکنم به سمتطبقه پایین اومدم روی پنجه راه میرفتمک مبادا صدایی ازم دربیاد
هوس سیب سبز کرده بودم راه افتادم سمت اشپزخونه وتوی اون تاریکی بزور دریخجالو پیدا کردم ودرشوباز کردم و سرم وبردم داخل وشروع به گشتن کردم که صدای پرهام از پشت سرم میخکوبم کرد.

-اینجا چیکار میکنی صبح اول وقتی؟؟

سیبی که تو دستم بودوقایم کردم وگفتم

-هی...ی...چی اومدم اب بخورم فقط

-از کی تا حالا اب به شکل سیب درمیاد؟

وای خاک به سرم دیده تودستم اومدم ماس مالی کنم گفتم

-نه این افتاده بود ته بخچال میخواستم بزارم سر جاش

وای اومدم ماس مالی کنم بدتر گند زدم حالا ضایعم نکنه خوبه

-اها...خوب اون سیبم بخور نوش جونت

با تعجب نگاش کردم که گفت

-راستش...شیدا میخواستم یه چیزی بگم

همونجوری ساکت موندم تا حرفشوبزنه که گفت

-من نمیخواستم اون حرفارو بزرم تو اوج عصبانیت بودم متوجه چیزایی ک میگفتم

نمیشدم امیدوارم به دل نگرفته باشی

هه...به دل نگرفته باشم؟؟ اقا خبرنداره تا نیمه شب بخاطر همین حرفا ونقدرگریه کردم

که کورنشم خیلیم ولی با اینحال گفتم

-نه ناراحت نشدم

اومدم برم که با حرفش درجا خشک شدم

-شبدا منو ببخش من نمیخواستم اینجوری شه
اینوگفت وبه سرعت از اشپزخونه رفت بیرون
این چی گفت؟؟ پرهامو معذرت خواهی؟؟ینی درست شنیدم؟؟بعد از چن دقیقه که از
حالت شوکرودم کم کم لبخندی رو لبام جا خوش کردوبا همون لبخندبه سمت اتاقم
راه افتادم

رسیدم به اتاقم وروی تخت دراز کشیدم هنوزم اون لبخند روی لبم بودسییمو اوردم
بالاوبوش کردم خوش بو بود یه گاز بهش زدم مزه اش عالی بود مخلوطی از ترش
وشیرین(ملس)همونجور که سییمو میخوردم فکرم به سمت پرهام کشیده شدبرام عجیب
بودکه چطور با اونهمه غرور اومدومعذرت خواهی کرد به این فکر کردم که چقدر
توی اون سویشرت وشلوارورزشیه توسی رنگ که بدن خوش فرمشو نشون
میدادقشنگ میشد

لبخندی زدم که یه دفعه یاددست باندیچی شده پرهام افتادم هرچقدر فکر کردم
نمیتونستم بفهمم چرا دستش زخم شده بود یا اصن چ اتفاقی افتاده بودتصمیم گرفتم
دیگ بهشفکر نکنم ازخودش بیرسم ولی نه از نیکی بیرسم بهتره ممکنه پیش خودش
فکرایی کنه و من اینو نمیخوام ساعت نزدیکای ۷صبح بودهندزفریمو برداشتم ویه
اهنگ غمگین گذاشتم و همراهش اشک ریختم

"توخوبی همه بچه بازی از من بود

حق داری نباید که ناراحت شم زود

ولی خوب...هنوزکه هنوزه

فکرکردن به تو کار هرروزه

توراس میگفتی بعضی اخلاقام بد بودویکمی گنگ بودم رفتارام مرموز"

(خوابم نمیره_امیرتتلو،این اهنگ عالییه حتما دان کنین)

کم کم چشم سنگین شدو خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم بوی غذا همه خونروبرداشته بودلباسامو عوض کردم و رفتم پایین
تصمیم خودمو گرفته بودم از امروز میخواستم یه زندگی عادی داشته باشم
گورپدرهرچی وهرکی که بخواد ناراحتم کنه به سمت اشپزخونه راه افتادم پرهامو
نیکی درحال صبحونه خوردن بودن رفتم نشستم سر میز که دیدم دوتاشونم با تعجب
زل زدن به من رو به نیکی گفتم

-چیزی شده؟

-ها...ها...نه چیزی نشده فقط...توخوبی؟

-اره مگ قرار بود بد باشم؟

-نه اخه....

-اچه...

-هیچی

بعدم سرشو انداخت پایین پرهام فقط داشت به حرفای ما گوش میداد وقتی بهش نگاه کردم یه لبخند محوزدومشغول خوردن صبحانش شد

عصر بود هوس لواشک کرده بودم کسی به جز اختر و خدمه خونه نبود خیلی وقتم بود که خودم بیرون نرفتم بودم .

هه یعنی پرهام برام قدقنش کرده بود .تصمیم گرفتم که خودم از خونه برم بیرون رفتم لباسامو با مانتوی قرمز رنگی و شلوار مشکیی فوض کردم و شال و کیف مشکیم برداشتم و کفشای پاشنه ۳ سانتی قرمز رنگی برداشتم و به سمت ور رفتم خواستم در و باز کنم که اختر گفت

-کجا شیدا جان

-می رم بیرون دیگه اختر جون

یه دفعه قیافه اختر تغییر کرد و گف

-مگه اقا بهتون حف بیرون رفتن دادن؟؟؟

یه دفعه بادم افتاد که اختر از همه قوانینی که برا من هستش با خبره .خواستم حرفمو

ماستمالی کنم که گفتم

-دارم میرم تو باغ

با اصبانیت گفت فکر کنم باغ هم ممنوع باشع □

کمی خودمو مظلوم کردم و گفتم اختر جونم؟؟؟

با همون اخمای تو همش گفت

-فقط یه دور میزنی و میایا

-باشه پس فعلا

رفتم تو باغ مش حسین(باغبون) داشت اون یکی ماشین پرهام رو میشست سریعا به

سمت در رفتم و ارم لاشو باز کردم و از خونه اومدم بیرون.

تا سر کوچه دویدم به سر خیابون رسیدم و دستمو برای تاکسی ای تکون دادم توی ماشین نشستم و خیابونا رو میدیدم که واقعا دلم برای دیدن خیابونا تنگ شده بود اهی کشیدم و به راننده گفتم که جلوی سوپری وایسه پیاده شدم و از فروشگاه چندین بسته لواشک و الوچه خریدم و سوار ماشین شدم و ادرس محله قدیمی مون رو دادم.

سر کوچه ماشین وایستاد و از ماشین پیدا شدم و رفتم تو کوچه بعضی ها بد نگام می کردن اما بعضی ها هم بی تفاوت از کنارم رد میشدن البته این نوع پوشش منم برا این محله زیادی شیک بود جلوی در خونمون وایستادم و ساختمون دو طبقه ی قدیمی ساختی رو برانداز کردم و اهی کشیدم که در خونه باز شد و سابخونه سابقمون اومد

بیرون و نگاهی بهم انداخت و گفت

-سلام خانوم با کسی کار دارین اینجا

نیشخندی زدم و سلامی کردم و گفتم
نرگس زند با بچه هاشون اینجا ساکنن؟
نگاهی بهم انداخت و گفت

-هی خانوم جان دخترشون که حدود یه ۶ ماهی میشه که از خونه رفته پسرشون شاهینم که نزدیک یه ماهی میشه که این دورو برا افتابی نمیشه این نرگسم که همش توی کوچه و خیابونای بالا شهره

اهانی گفتم و از مریم خانوم (سابخونه سابقمون) خداحافظی کردم و سر خیابون رفتم خواستم دوباره دربست بگیرم که پشیمون شدم و به یاد خاطرات گذشتم سوار اتوبوس شدم و روی آخرین صندلی نشستم. همیشه اتوبوسو خیلی دوس داشتم .
آخرین استگاه پیاده شدم و خواستم بقیه راه رو تا خونه پیاده برم که پارکی که اون طرف خیابون بود بهم چشمکی زد و وسوسم کرد مسیرم رو به سمت پارک تغییر دادم روی نیمکت پارک که جلوی زمین بازی بچه ها بود نشستم و مشغول تماشای بچه ها شدم و لواشکم رو از کیفم در آوردم شروع به خوردن کردم هنو مدتی نگذشته بود که احساس کردم کسی روی نیمکت کنارم نشست .

همون طوری داشتم لواشکمو لیس میزدم که کسی گفت
-خانوم کوچولو به ما هم میدی دلمون خواست

خنده ای کردم و زیر لب نچی کردم و دوباره مشغول دیدن بچه ها شدم چند دقیقه ای گذشت که یاد پرهام افتادم از رو نیمکت پاشدم و به سمت خیابون اصلی رفتم داشتم پیاده راهمو میرفتم که دستم از پشت کشیده شد .
صدای همون مرده بود که گفت

-کجا خانوم بیا میرسونیمت

اهمیتی ندادمو درستم رو از دستش در آوردم و خواستم به راهم ادامه بدم که شونه هامو گرفت و به سمت خودش برگردوند
با دیدن چهرش هنگ کردم .

ولی با شنیدن صداش دوبارش به خودم امدوم.

-بهبه شیدا خانوم تو اسمونا دنبال شما میگذشتم اما انگار رو زمین بودی و ما خبر نداشتیم.

خواستم از دستش در برم که بلند داد زد

-محسن بیا اینجا پسر

محسن پسری با هیکل درشت بود.

به سمت اومد و به سمت ون مشکی رنگی که کنار پیاده رو پارک شده بود حلم داد و به داخل ماشین پرتم کرد

جلوی خونه بزرگ و سفید رنگی ماشین نگه داشت و داخل پارکینگ شد محسن در رو باز کرد و از ماشین پیاده شدم دستم رو گرفت و خواست به سمت ته باغ ببرتم که صدای جمشید متوقفش کرد.

-ببرش اتاق من

محسن نگاه عمیق و طولانی بهم انداخت و دستم رو کشید و به سمتت خونه بردتم توی مسیر بین دو ساختمون همش زیر لب حرفایی میزد که خیلی کنجکاوم کرده بود بفهمم چی میگه اما به قدری اروم حرف میزد که شنیدین حرفاش نشدنی بود به ساختمون رسیدیم و به سمت طبقه بالا بردتم و در اتاقی رو باز کرد و زیر لب گفت -امیدوارم که از بدنت بگذره .

بعدم از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش نگرانی سراغم اومد اما با گذشت چند دقیقه به یاد اوردم که من عروسک جمشید و سالارم. دیگه چرا باید نگران باشم وقتی که کارم از حدش گذشته و شدم یه عروسکی که از این دست به اون دست میشه.

روی تخت نشستم و به اتاقو دیدم. دیواراش از کاغذ دیواری سفید و طلایی سلطنتی بود و کف اتاق پارکت قهوه ای تیره رنگی بود و تخت بزرگ و سفید رنگی وسط اتاق بود و کمدهای به درازی یکی از دیوارای اتاق وجود داشت و میز ارایش کوچیکیم پایین تخت بود. خدامیدونست تا حالا روزگار چند نفر و اینجا به سیاهی کشیده بصدای در به خودم اومدم و جمشید رو دیدم که وارد اتاق شد و نگاههای بهم انداخت و گفت

-عزیزم چرا لباساتو عوض نکردی

-نه ممنونم با همینا راحتم اقا جمشید

-خب حق داری منم باشم کارم با این لباسا راحت تر و جذاب تره.

چیزی کاملی از حرفش نفهمیدم برا همین چیزی نگفتم که گفت

-حالا دختر خوبی باش و برو لباساتو عوض کن

دیگه حرفی نزدم .

با دیدن اون همه لباس خوابی که توی کمد بود شکه شدم و فقط نگاهشون می کردم .

جمشید به سمتم اومد و گفت

-چیه عزیزم تو هم مثل بقیه دوس داری همه رو امتحان کنی؟

.....-

ایرادی نداره عزیز دلم تو انقدر ارزش داری که مثل بقیه باهات رفتار نکنم و بهت

اجازه بدم تا همه اون لباسا رو برام بپوشی

نگاهی به کل کمد انداخت و لباس کاملاً بدنمایی که تمام اجزای بدنمو نشون میداد و

پوشیدین و نپوشیدینش فرقی نداشت به سمتم گرفت و گفت

اینو گفت و رفت بعد چند ثانیه صدای در پارکینگ رو شنیدم از پنجره نگاهی به حیاط انداختم که متوجه ماشین شاسی بلندی که از خونه خارج می شد شدم . ساعتاً بود که روی تخت نشسته بودم و جمشید خونه نبود کم کم از شدت خستگی چشمم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم وقتی که چشممو باز کردم نیکی رو دیدم که کنارم روی تخت نشسته بود و موهام رو نوازش می کرد.
تا چشمای بازم رو دید پرسید
-خوبی شیدا؟

سرم رو به علامت تایید چند باری بالا پایین کردم تا اینکه گف
-چرا از خونه رفتی بیرون؟ نگفتی نگرانت میشم؟ شیدا کلت رو ننداز پایین و سکوت نکن فقط جدابمو بده.

د اخی دختر چرا
کلم و پایین تر انداختم و گفتم
-هوس لواشک کرده بودم
-خب دختر خوب اونهمه خدمه اونجا هس به یکیشون میگفتی واست میخریدن حتما خودت باید میرفتی
-اخی....

-اخی چی؟؟ عذرو بهانه نیار
-چجوری پیدام کردین؟

-مث اینکه پرهام میاد خونه میبینه نیسی میخواد بیاد دنبالت بگرده که جمشید میاد شروع میکنه به دادو بیداد که چرا شیدارو حامله کردی تو که دم از دین و ایمون میزدی نتونستی دوروز نگهش داری حالا که یه توله پس انداختی که باید نگهش داری
پرهامم که میفهمه جمشیدتورودز دیده خون جلوچشاشو میگیره اونقدر میزنش که جمشید اعتراف میکنه تورو کجا برده

الانم بیرون منتظره چون خواب بودی خیلیم عصبیه فقط وقتی رفتیم هرچی گف سربالا جواب نده که اونموقع حسابت با کرام ال کاتبینه
-والله ای خدایا الان چیکار کنم؟

-هیچی لباستو بپوش باید بریم
-نیکی تورو خدا نزار کاری باهام داشته باشه
-تاجایی که بتونم نمیزارم بقیش بستگی به زبون خودت داره
-بخدا من مقصر نیستم تو پارک نشسته بودم که اومدوبه زور بردتم بخدا من نمیخواستم اینجوری شه
-میدونم عزیزم اما حالا ک شده بهتره حاضرشی بریم تا بیشتر ازین عصبانی نشده

از جام بلند شدمو لباسامو ت تنم مرتب کردم و همراه نیکی از خونه رفتیم بیرون .

پرهام جلوی خونه تندتند قدم میزد معلوم بود عصابش خورده همینکه منو دید با
چشمای به خون نشسته نگام کردوگفت سوارماشین بشین
سوار ماشین پرهام شدیمو و ماشین و به حرکت در آورد .
جلوی در پارکیگ و ایساد و روش رو به سمت نیکی کرد و گفت
-برین تو من جایی کاردارم فقط مواظبش باش.
بعدم روبه من گفت فک نکن از کارت گذشتم به وقتش حال تورم جا میارم
نیکی چشمی گفت و رو به من گفت
-پیاده شو شیدا حان
همراه با نیکی از ماشین پیاده شدم تو حیاط بودیم که نیکی گفت
-چرا انقر اروم میری شیدا
-درد دارم نیکی
-باشه عزیزم الان کمکت می کنم
خودشو زیر دستم انداخت و کمک کرد که بقیه راه رو تا خونه برم

"پرهام"

بعدازینکه اونا رو پیاده کردم ماشینو روندم نمیدونستم کجا دارم میرم اما واسه عصاب
داغونم هیچی مٹ رانندگی نمیتونست خوب باشه
به این فک کردم که دختره احمق چطور تونست بدون اطلاع ازخونه خارج شه و ااااا
خدایا این دختر چرا اینقدر بی عقله اگه جمشیداعتراف نکرده بودکه معلوم نبودچه
بلایی سرش میاد
تازشم راحت گرفته بودخوابیده بود خانم هه اونوقت من داشتم خودخوری میکردم که
کجاس چشم شده
نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میروندم
بعداز یه ساعت رانندگی تصمیم گرفتم برگردم
وقتی رسیدم از خستگی چشم و نمیتونستم باز نگه دارم بی سرو صدا به سمت اتاقم راه
افتادن با همون لباسا خودمو انداختم روی تخت

صبح که پاشدم اول از همه به سمت اتاق شیدا رفتم لای در رو کنی باز کردم .
شیدا رو دیدم که مثل ی طفل معصوم پاهاش و تو شیکمش جمع کرده و خوابیده.
حدس زدم که جمع کردن پاهاش به خاطر سرمای اتاقش برای همین رفتم اتاقمو پتوی
خودمو اوردم و روش انداختم. داشتن از اتاق بیرون می اودم که گفت
-ممنونم
نگاهی بهش انداختمو از اتاق خارج شدم

به سمت اشپزخونه رفتم یه خورده تشنم بود اختر خانم داشت صبحونه رو آماده میکرد
سلامی دادمو یه لیوان اب خواستم داشتم ابمو میخوردم که نیکی باچهره خواب الودی
وارد اشپزخونه شد گفتم

-سلام صبح بخیر

-سلام صبح تو هم بخیر

-شیدا هنوز خوابه؟

-اره مت اینک دیشب دیر خوابیده

-اره شاید

پشت میز اشپزخونه نشستیمو شروع کردیم به صبحونه خوردن

"شیدا"

صبح که از خواب بیدار شدم چشم بادکرده بود اصن نمیتونستم باز نگاهشون دارم
دیشب خیلی دیر خوابیدم به خودم وبخت بدم فک میکردم از جام بلند شدم وبه سمت
سرویس بهداشتی اتاقم رفتم صورتمو شستم اما از اتاق بیرون نرفتم
بعداز رفتن پرهام دیگ خوابم نمیبرداما حس اینکه از تخت بلندشدم برم پایینو نداشتم
چشم باد کرده بود نمیتونستم باز نگاهشون دارم چون دیشب خیلی دیر خوابیدم داشتم به
خودم وبخت بدم فک میکردم از جام بلندشدم وبه سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفتم رفتم
صورتمو شستم یکم از باد چشم کم شد بیرون اومدم اما از اتاق خارج نشدم
یه ساعتی گذشت گشنگی بهم فشار میاورد صدای ظرف های چینی هم از پایین میومد
بالاخره عزمم جذب کردم واز اتاق رفتم بیرون مطمئن بودم پرهام یه ساعت پیش
رفته از پله ها پایین اومدم به سمت اشپزخونه راه افتادم
نیکی رو دیدم که با اختر خانم مشغول تمیز کردن ظروف بودن.

آخر خانوم همین طوری ظرفا رو میشست و میداد نیکی تا خشکشون کته رفتم تو
اشپزخونه و سلام بلندی دادم نیکی روش رو برگردوند و با دیدن من به طرف حمله
ور شد و به اغوش گرفتتم و گفت

چه عجب از اون اتاق لعنتی دل کندی تو!!

می دونستم که چقدر تو این مدت اذیتشون کردم برای همینم با شرمندگی کلمو پایین
انداختم کا اختر جون گفت

-ااا نیکی چه کاریه چرا بچمو خجالت زده می کنی

نیکی گفت

-واااا اختر خانوم!! داشتیم؟؟؟ چ زود فروختی منو به این بی ریخت

با دستم یه پس گردنی بهش زدم وگفتم بی ریخت داداشته

همینطور که گردنشو میمالیدگفت دستت بشکنه لامصب دست نیس که گرز رستمه

زدم زیر خنده وگفتم

-وای چقد غرمیزی دست من سنگین نیس تو نسخه چینی که زودترک بر میداری نیکی تا اومد جواب بده اختر خانم که تا اون موقع به حرفای ما میخندید گفت -کافیه دیگه شیدا دخترم بیا بشین واست صبحونه حاضر کنم از دیروز که اومدی چیزی نخوردی.

سر میز نشستم و نیکی کنارم نشست و اختر خانوم برام کره و پنیر و مربا و نون و جایی و اب پرتقال آورد .
با دیدن این همه غذا گفتم

-اینا رو باید تنها بخورم؟؟؟

نیکی گفت اره عزیز من این چند وقته زیادی لاغر و بی جون شدی دوباره باید با اختر جون قوه بنیه دارت کنیم .

اختر-اره دیگه مادر همش با رفتن تو اتاقت برا ما دو تا زحمت درس کن میدونستم که اختر خانوم به شوخی این حرفا رو میزنه برای همین ناراحت نشدم و شروع به خوردن صبحونم کردم
صبحونمو تموم کردم از پشت میز بلند شدم و بشقابا رو جمع کردم که اختر خانوم گفت

-ایا دختر بیا برو بشین

-نه اختر جون انگار که من خوردما پس خودمم باید بشورم

-دخار بیا برو این کار وظیفمه

-قبول ولی می خوام یه امروز بی وظیفتون کنم

-اگه من کاری نکنم کی میخواد کارای خونه رو انجام بده

-خب معلوم من

-از کی تاحالا زن حامله کار میکنه؟هان

بشقابا رو تو سینک گذاشتم و از اشپز خونه بیرون اومدم و به باغ رفتم .
روی تاب بزرگی که پشت خونه قرار داشت نشستم و به سرنوشت شومی که داشتم و آینده برام رقم زده فکر کردم توی افکرام غرق بودم که دستی روی شونم نشست و گفت

-چیه تو فکری

انا بود نمی دونم چرا ولی با این دختر احساس راحتی داشتم حتی راحت تر از نیکی ازم اجازه گرفت و کنارم روی تاب نشست و گفت

-چیه شیدا ؟ چند روزه اصلا تو خونه نمی بینمت چند باری هم تا دم اتاقت اومدم اما هر دفعه نیکی جون یا اختر خانوم گفتن که خوابی .اگه میتونی منو یه دوست حسابم کنی بهم دلیل چیزی رو که باعث شده که تو به این حال و روز بیفتی رو بگو

شروع کردم از گفتن همه زندگیم حتی کوچیک ترین چیزا رو هم براش گفتم وقتی که
گفتم حاملم فقط با تعجب نگاهم کرد بعد از مدتی گف
-شیدا الان این بچه از کیه
-نمی دونم نمی دونم انا دارم دیونه میشم
-اروم باش شیدا فقط بگو میخوای نگهش داری؟
-به هیچ وجه حاضرم بمیرم اما این بچه رو به دنیا نیارم.
-خب الان بگو چند وقتته
-نزدیک ۲ ماه
-خب خوبه من یه آشنا دارم اگه بشه فردا بریم پیشش
با این حرف انا انگار که بهم دنیا رو داده بودن بغلش کردم و صوررتش رو غرق
بوسه کردم
انا دستم و گرفتم و از روی تاب بلندم کرد و اجبارم کرد که با هم توی باغ قدم بزنیم
همراه باهات داشتم قدم میزدیم که صدای در پارکینگ در اومد نگاهی به در انداختم که
ماشین پرهام رو دیدم .

با دیدن ماشین پرهام خواستم مسیرو تغییر بدم که انا دستم و فشرد و گفت
-چرا ازش فرار می کنی ؟
-فرار نمی کنم فقط میترسم که عصبانی شه
-از چی میترسی تو بخواد روت دست بلند کنه که حامله ایی نمی تونی کار دیگه ای
هم که نمیتونه باهات بکنه چون باز حامله ایی فقط میتونه چند تا داد سرت بزنه .کنه
از اونم میترسی
-خب راستش..نه
-پس وایسا سرجات
-باشه
-همینجور که وایساده بودیم پرهام بهمون نزدیک شدانا فوراً سلام داد ولی من هم کمی
خجالت میکشیدم هم میترسیدم ازش واسه همینم سرمو انداختم زیروسلام کردم
اول یه نگاهی بهم انداخت وبعد سرشو به معنی سلام تکون دادو وارد خونه شد
یکم دیگه هم با انا توحیاط قدم زدیم وبعد از هم خداحافظی کردیم انا به سمت خونه
پشت ساختمون رفت من وارد ساختمون شدم داشتم بی سروصدا از پله ها بالامیرفتم
که مبادا پرهام صداموبشنوه اما با صدایی که از پشت سرم اومد چن تا سخته رو با هم
زدیم

به به میبینم که شیدا خانوم از اتاقشون بیرون اومدن.حالا کجا داری میری
-اتاقم

نکنه هر روز وقتی من میام میری ت اتاقت. نکنه با من مشکلی داری تو
نه به خدا مشکل چیه
-الان برو آماده شو امشب ساعت ۱۱ یه مهمون ویژه داریم
-از الان!!! ساعتو نگاه کردین؟
-نه چطور مگه چنده؟؟؟
-ساعت تازه یک ظهره از الان آماده شم برا ده شب!!!!
-باشه حالا من یه بار اشتباه کردم تو هم هی بگو. الانم برو پایین کمک اختر بکن
ناهارو آماده کنه
زیر لب چشمی گفتم و راهی رو که اومده بودم و برگشتم و به اشپزخونه رفتم.
اختر خانوم با دیدن گفت
-ببخشید مادر نمی خواستم ناراحتت کنم بخدا
-میدونم اختر جوند فقط الان بیاین راجبش حرفی نزنیم.
-چشم مادر هرچی تو بخوای
-خب فعلا بگین که من چی کار کنم؟
-خب مادر تو بشین من مواد سالاد و میارم تو درس کن

مشغول درس کردن سالاد شدم و کمک اختر خانوم کردم تا غذا رو بکشه وقتی که
میز رو آماده کردیم خواستم بشینم پشت میز که اختر خانوم گفت
-عزیزم میشه یه امروز شما بری اقا و خانوم رو صدا کنی ???
-خانوم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-منظورم همون نیکیه عزیز من
اهانی گفتم و از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق نیکی رفتم و در زدم و داخل شدم
روی تختش نشسته بود و کلش توی دفتر کتاباش بود که گفتم
-خانومم دکتر نمی خوای از اون کتابا دس بکشی و بیای غذا تو بخوری؟

نیکی دفتر و کتاباش و بست و از روی تختش بلند شد و گفت
-میخوای تو برو شیدا جونم من مسیام

-امم فقط پرهامم بیدار کن

-چشم امردیگه ایی؟

-باقی نمانده

از اتاق بیرون او مدم رفتم توی اشپز خونه و بعد از منم پرهام و نیکی وارد اشپزخونه شدن.

پرهام مثل همیشه صندلی بالای میز نشست و نیکی سمت راستش و منم کنار نیکی نشستم.

پرهام دوباره تاکید کرد که خودمونو برای این مهمون ویژه آماده کنیم و رو به من گفت که بیش تر همه تو باید خودتو آماده کنی.

تا نزدیکای ساعت ۷ بود که کمک اختر خانوم کردم و خونه رو آماده کردیم

خیلی عرق کرده بودم حالم داشت بهم میخورد واسه همینم یه حموم نیم ساعته رفتم و تیپ ابی رنگی زدم و موهامو با سشوار خشک کردم و از اتاق رفتم بیرون و به سمت طبقه پایین رفتم .

پرهام و نیکی رو دیدم که مشغول صحبت باهم بودن از پیششون گذشتمو وارد اشپز خونه شدم وبه اختر خانم کمک کردم تا شام آماده کنه داشتیم کارمو انجام میدادم که صدای فریاد نیکی بلند شد

-چی میگی پرهام یعنی چی که قراره صاحبش بیاد ببرتش؟ یعنی چی

جلوی اپن و ایساده بودم و نیکی رو با تعجب نگاه میکردم که نیکی با دیدن من سرش و پایین انداخت و ببخشیدی گفت و سالن رو ترک کرد

با حرف نیکی توی فکر این رفتم که نکنه پرهام از اون اتفاقی که اون روز توی ماشین افتاد باخبره و حالا هم از جمشید خواسته که بیاد دنبالم ولی هر بار که به این موضوع فکر میکردم حالم بد میشد

بالا خره زنگ در به صدا در اومد و پرهام له اختر خانوم گفت که در رو باز کنه

با دیدن کسی که وارد خونه شد مغزم هنگ کرد نمی دونستم باید چی بگم خودش به طرفم اومد و بغلم کرد و زیر گوشم گفت

-سلام عزیزم

هنوز ذهنم درگیر بود حتی نمی تونستم جواب سلامشو بدم یا اینکه دلیل اومدنشو
پیرسم پرهام تعارفش کرد که بشینه اول منو نشوند روی مبل بعدم
کنارم نشست و دستش رو دور گردم انداخت مشغول حرف زدن با پرهام شد

نیم ساعتی بود که داشتن حرف میزدن حالم داشت بهم میخورد دلم نمیخواست بشینم
پیشش اما هر دفعه که میخواستم بلند شم محکم نگهم میداش تقریبا موقع شام شده بود که
خواستم برم کمک اختر خانوم که دوباره دستمو کشید و گفت
-کجا عروسک

با ترس جواب دادم-کمک اخخ...تر خانوم

نه خیر شما از جات تکون نمیحوری.

دستم و گرفت سر جام نشوند
دیگ داشت کفرم درمیومدانگار اسیر گرفته بود
تا وقتی اختر خانوم صدا کرد واسه شام پیشش نشستم سر میز شامم ولم نکردنشوند
پیش خودش
بعد شامم وقتی میخواستم کمک کنم میزو جمع کنن نداشت عصابم خیلی خورد بود بعد
از شام گفت

-برو وسایلتو جمع کن بیا

-چرا؟

-باید بریم خونه من

تا اومدم حرفی بز نم نیکی گفت

-عموجون چرا میخواین ببرینش؟
سالار گفت

-کنه انتظار داری بچم و مادرشو ول کنم؟

وقتی این حرفوزد دنیا روسرم خراب شد
و گف

-تو بشین حالت خوش نیس من وسایلتو جمع می کنم

چند دقیقه ای گذشت که نیکی گفت
بلند شو خانوم خانوما زیر پای عموم چمن سبز شد
مگه من گفتم وایسه بره که نمی خوام صد سال سیاه ببینمش
به سمت اتاقم راه افتادم که نیکی هم به دنبالم اومد داخل اتاق شدم دیگه پاهام نای
وایسادن رو نداشتن همون جا روی زمین نشستم که نیکی گف
-شیدا طوری شده؟؟

-چی میخواستی بشه نیکی؟ دیگه تحمل ندارم اخه تا کی باید به این بازی ادامه بدم. تا
کی باید اسیر دست سالار و دور و اطرافیان باشم مگه من توپ و الیبالم که هی باید
از این دست به اون دس شم نیکی منم ادمم تحمل حدی داره به خدا دیگه کشش ندارم.

زیر دستمو گرفت و بلندم کرد و کمکم کرد تا روی تخت بشنیم

توی ماشین بودیم سکوت بینمون رو نوای پیانویی که از ضبط پخش می شد پر
میکرد..

واقعا از اینکه کنار سالار بودم حالم داشت بد می شد که دستم رو گرفت و گذاشت رو
دنده و دست خودش هم گذاشت روش دیگه فقط دلم می خواست

هر چه زودتر برسیم و به یه اتاق پناه ببرم ولی میدونستم با وجود سالار این کار
امکان پذیر نیست بالاخره رسیدیم سالار سریع اومد در سمت منو باز کرد و زیر بغلم
رو گرفت و کمکم کرد که تا طبقه بالا برم دوس نداشتم نزدیک باشه منو دم اتاق قبلیم
برد و گفت: برو تو باید استراحت کنی

بعد هم در اتاقو بست و صدای چرخش کلیدو شنیدم درو قفل کرده بود که نتونم فرار
کنم منم خیلی خسته بودم بهش توجهی نکردم و روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد

صبح احساس اینکه کسی داره نوازشم میکنه از خواب بیدار شدم که دیدم سالار کنارم
نشسته و از روی لباس شیکم رو لمس میکنه.

اولش یکم ترسیدم اما بعد از چند لحظه توی دلم گفتم نه دیگه اون نمیتونه هیچ کاری
بکنه چون هر غلطی که بخواد بکنه به خیال خودش جون بجش به خطر می افته.

که همون موقع خودشو بهم نزدیک کرد و لباس رو روی لبام گذاشت که حالم بد شد و
به سمت عقب هولش دادم به سمت دستشویی اتاق دویدم

با صورت خیسیم که آب ازش می چکید به اتاق برگشتم که سالار نبود داشتم صورتمو
با دستمال کاغذی خشک می کردم که صدای در اتاق اومد سالار اومد تو که پشت
سرشم یه خانم مسن وارد شد
- ببین شیدا این خانم دکتره اوردمش این جا وضعیتتو بررسی کنه
بعد رو به دکتره گفت: چیزی لازم داشتین خبر کنین
و از اتاق خارج شد
دکتر کمی نزدیک اومد و گفت
-انگار که واسه اقا سالار خیلی ارزش داری
خنده تلخی کردم و پرسیدم
-چرا همچین فکر می کنین؟؟؟؟
-چون تو این همه سال که میشناسمش مجبورم می کرد که هر بچه ای شکل می گرفتی
شقط کنم اما بر خلاف همیشه اندفعه خواست چک کنم که مادر و بچه هر دو سالم
باشن..

خانوم دکتر معاینش تموم شد و گفت
-هر دو سالمین فقط هر دو هفته یه بار باید بیای سونگرافی عزیزم
-چشمی گفتم و خداحافظی کرد و رفت.
"پرهام"

از دیشب که شبدا رفتی از نظرم خونه بدنه جذابیته از نظرم یه تیکه از وجودم نیس
همش نگرانشم که نکنه دوباره عمو مست کنه یا اینکه وسوسه شه و کاری دستش بده
خیلی براش میترسم .حتما فردا باید با نیکی بریم اونجا .
نیکی هم که از وقتش شیدا رفته نه لاهام حرف میزنه نه نگام میکنه .
فقط قبل از اینکه بره ت اتاقش یه حرفی زد که هنوز هنوزه داره روی مخم راه میره
نیک -پرهام تو زندگی شیدا رو کامل نمی دونی با خبر دادنت به سالار برای همیشه
نابودش کردی.

"شیدا"
صبح با صدای سالار بیدار شدم.
-شیدا عزیزم بلند شو فرصت رو بخور
لای چشمامو باز کردم و سالار رو دیدم که بالای سر تختم ایستاده بود.
پشتم رو بهش کردم و چشمامو بستم که دوباره گفت
-شیدا جان
بله
بلند شو فرصت رو بخور عزیز من
-نمی خواممممم

-بلند میشی یا اینکه خودم بلندت کنم .
با صدای داد سالار به خودم اومدم و روی تخت نشستم و قرصی که به طرف گرفته بود رو گرفتم و با لیوان ابی که روی پاتختیم بود برداشتم و قرصم خوردم .
تا اینکه قرصم رو خوردم از اتاق بیرون رفت .

فک کنم یه ساعتی از رفتن سالار میگذشت که از روی تخت بلند شدمو به سمت حمام رفتم و یه دوش ۱۰ دقیقه ایی گرفتم و تونیک و شلوار ست توسی رنگی تنم کردم و دمپایی های لا انگشتی مشکیی که تد اتاق بود رو پام کردم و از پله ها پایین رفتم خواستم به سمت اسپزخونه برم که سالار صدام کرد
-شیداااااااا بیا این جا
به سمت کاناپه ای که روش نشسته بود رفتم و گفتم
-بله

به کنار دستش اشاره کرد و گفت اول بیا بشین .
خودمو به نشنیدن زدم و دوباره گفتم
-اگه کاری ندارین برم
-انگار که شما هم نشنیدیی که گفتم بیا اینجا بشین.
من که دیدم انگار تا وقتی که نشینم حرفی نمیزنه با فاصله زیادی ازش نشستم ک گفت
-اول از همه بیا جلو تر دوم هم چرا موهاتو خشک نکردیی

منتظر جواب من بود که زنگ در زده شد خواستم برم درو باز کنم که سالار گفت
-تو کجا عزیزم تو فقط مواظب اون فینگلی باش من درو باز می کنم.
هنو مدتی از رفتن سالار نگذشته بود که صدای داد و بیداد از بیرون از خونه اومد
دسته های مبل رو گرفتم و از جام بلند شدم و به سمت در ورودی خونه رفتم توی چارچوب در و ایسادم که سالار رو دیدم که با شلنگ اب دنبال نیکی کرده بود و نیکی هم هی جیغ می زد.

پرهام به طرف اومد و کنارم ایستاد و گفت
-بهتره من و شما بریم داخل شیدا خانوم
به خاطر اینکه به سالار گفته بود که حاملم عصبی و ناراحت بودم ازش اما یه حس عجیبی درونم بود که با حس عصبانیت و ناراحتیم غلبه می کرد.
هنوز وارد خونه نشده بودیم که دوباره صدای زنگ در اومد که پرهام گفت
-شما برید تو من در رو باز می کنم پدهام وقتی که برگشت همراه جمشید بودش.
جمشید اومد کنارم نشست و گفته
-گوگول بابا چطوره؟؟

.....
-شیدا یه حرفی بزن ویگه امروز اودم که بمرتت خونه خودم

یه دفعه سالار اومد و با صدا و بلندش گفت
-جمشید چرا اینجا نشستی؟
-خی اقا اومدن با اتون راجب بردن چیزی حرف بزنم.
پس زود تر بگو

شروع کرد از گفتن با هر یه جمله ای می گفت سالار قرمز تر میشد با تموم شدن حرفای جمشید سالار به سمت یورش آورد و از روی میل بلندم کرد و به سمت اتاقش بردتم. در اتاق و قفل کرد لباسامو در آورد و کمر بند خودشو در آورد و شروع به زدند کرد. دیگه هیچ نایی توی بدنم نبود. کم کم ردهای خون رو که روی بدنم راهی میشدن و میدیدم و کم کم جشمای منم گرم شد و بسته شد

جلوی اینه و ایسادمو به کت و دامن شیری رنگی که پوشیده بودم نگاه می کردم که در اتاق باز شد و لایلا کلشو تو آورد و گفت
-لایلی بیا پایین مهمونا الان میان.

و رفت. بالاخره از اینه دل کندم و یه بار دیگه شال حریر قهوه ای رنگی که با کفشام ستشون کرده بودم و رو سرم مرتب کردم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون اومدم که سهیل پسر دایم اومد جلوم و ایساده و کل بدنم رو از سر تا پام نگاهی کرد و سوتی کشید و گفت
-انگار که حسابی عاشقشیا

کلمو زیر انداختم که همه شروع کردن به خندیدن که با صدای بابا کم کم خنده ها کم شد.

-نیکو بیا این پسر تو جم کن وگرنه من می دونم با تو بعدشم رو به سهیل گفت
-اصلا بگو ببینم به چه حقی به دختر گلم خندیدی؟؟؟؟

یه دفعه صدای ایفون بلند شد که مامان گفت
-پرهام برو در و باز کن اومدن لیلی مادر تو هم بیا تو اشپزخونه
چشمی گفتم و به سمت اشپزخونه رفتم که مامان گفت

-حب مامان جان اینم سینی و فنجونا هر وقت صدات کردم چایی روبریز بیار که جلوجلو نریز که سرد بشه استرس هم نداشته باش اینم یه خواستگاره مٹ بقیه چشمی گفتم و مامان از اشپزخونه خارج شد. صدای احوال پرسه گرم مهمونا رو میشنیدم از کنار دیوار کلمو بیرون آوردم و امین رو گل بدست با کت و شلوار سرمیه رنگی دیدم کم کم احوال پرسیشون تموم شد و مامان تعارفشون کرد به سمت سالن پذیرایی که بشینن وقتی داشتن رد میشدن یه لحظه امین برگشت سمتم و یه چشمک خوشگل زدو با نیش باز رفت بشینه سریع کلمو آوردم اینور کم مونده بود دودستی بزنم تو سرم همینطور که رو صندلی مینشتم گرمیزدم که اخه دختره خنگ این چه کاری بود
وای خدا چه بد شد

با صدای مامان که اسمو صدامیکرد از فکر اوادم بیرون
چایی هارو ریختم و یکم دستام میلرزید که اونم بخاطر استرس بود با کشیدن چندتا
نفس عمیق استرسم کم تر شد و از اشپزخونه بیرون رفتم.

اول از همه سینی رو جلوی بابای امین گرفتم با لبخند محوی گفتم
-بفرمایید

چای و برداشت و گفت

-ممنون عروس گلم

بااین حرفش خون به صورتم دویدوقرمز شدم

سرم وزیر انداختم وبه سمت مادرش اونم همین حرفو زدوباعث شد دوباره قرمز شم
بعده داداشش تعارف کردم وسراغ خونواده خودم رفتم سینی روبه سمت دایی شاهین
وزن دایی نیکی گرفتم بعداز تشکر برداشتن به مامان تعارف کردم که گفت نمیخوره
باباهم به تبعیت از مامان نخورد وتشکر کرد

فقط امین مونده که بهش چایی تعارف نکرده بودم سرم و انداختم پایین کلم کم مونده بره
تویقه لباسم سینی رو به سمتش گرفتم که اروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم

-تا سرت وبالانیاری چایی برنمیدارم نمیزارم ازینجا تکون بخوری خوشگل من
از حرفش دلم قیلی ویلی رفت وبا لبخندی که سعی میکردم به قهقهه تبدیل نشه سرم
اوردم بالا که گفت

-اها حالا شد خانم خوشگل خودم

بعدم چایی رو برداشت

عمو محسن روش رو به جمع کرد و نگاهی به ما دو تا کرد و گفت

-خب با اجازه شیدا خانوم و اقا پرهام میخوام برم سر اصل مطلب خب همون طور که
میدونین این اقا امین ما مدتی دلش پیش دخترتون گیره الانم که اومه میدونه لیلی
جون سنش کمه و این چیزا اما دیگه طاقت نداشت و ما رو بلند کرد و آورد
خواستگاری گل دختر شما .

بابا چند بار چشماشو به نشونه تایید حرفای عمو محسن باز و بسته کرد که خاله پوران
مامان امین گفت خب اگه اجازه میدین بجه ها برن یه گوشی حرف بزنن.

با اشاره بابا از صندلی پاشدیم و امین به دنبالم راه افتاد .به حیاط رفتیم و توی الاجیقی
که وسط چمننا بود رفتیم و روی صندلی های جوبیش نشستیم و به هم دیگه زل زدیم
.امین سکوتو شکست و گف

-خانومی شما چیزی نمیخوای بگی؟

-چی بگم خب؟
 -چیزایی که موقع حرف زدن تو خواستگاری میزنن دیگه.
 -یعنی تو فک میکنی من بلام؟؟؟ □
 -نه میدونم تو هم مثل خودمی
 خب خانوم من پاشو دیگه بریم تو اینجا سرده
 -یه دقیقه و ایسا کی به تو جواب مثبت داد حالا که شدم خانومت؟
 -اا لیلی دیگه از قیافت معلومه که جوابت مثبته
 -مگه قیافم چشه
 -مثل اونایی که دارن ذوق مرگ میشن
 رومو برگردوندمو به به سمت خونه راه افتاد امینم دنبالم میوند و هی عذر خواهی
 میکرد یه دفعه دستم و گرفت و برم گردوند و گف
 -لیلی به خدا غاط کردم ناراحت نشو دیگه
 با صدایی که از پشت سرمون اومد شک زده بشتم و بابا رو دیدم.
 -اقا امین از الان زن ذلیلی؟ بزار حداقل عقر شین بعد.

کلمو پایین انداختم که عمو محسن گف
 -پرهام با حرفات داری عروسو خجالت میدیاا؟
 -دختر خودمو شیداس
 -خب عروس منو پورانم هس
 همه جمع داشتیم به جر و بحث بابا و عمو محسن میخندیدم که عمه نیکی گف
 -اقایون حالا جر و بحث بسه بریم تو تکلیف این دو تا مرغ عشق و روشن کنیم
 مامان پرید وسط خرفشو گف
 -نیکی تو چرا سنگ این دو تا وروجکو به سینه میزنی؟
 -چون هم شما شیدا جان هم بقیمون یه روزی تو این موقعیت بودیم و میدونم چه حسی
 داره.
 با حرف عمه همه خندیدنو دایی عمه رو بغل کرد و گف
 الحق که عشق خودمی بابا هم کار دایی رو تکرار کرد و به همین ترتیب عمو محسنم
 همین کارو کرد منو امین داشتیم نگاهشون میکردیم که دایی گف
 -شما هم همو بغل کنین ایرادی نداره ما از الان محرم حسابتون می کنیم.
 همه با خنده وارد سالن شدیم و سر جا های قبلیمون نشستیم.

عمو حسین رو به بابا کرد و گف
 - خب فک کنم نظر بچه ها که راجب هم معلومه اگه شما هم اجازه رو صادر کنید بد
 نیس بینشون یه صیغه محرمیت چند ماهه هم بخونیم تا ببینیم بعدا چی میشه اگه خوب

بود و با هم کنار او مدن بازم صیغه رو تمدید می کنیم تا این دو سال تموم شه و لیلی جون بره دانشگاه .

بابا به نشونه موافقت سری تکون داد و در جوابش عمو حسین با اجازه ای گفت و بلند شد و به سمت اومد . امین رو هم صدا زد تا بیاد امین کنارم روی صندلی نشست و عمو هم رو به رومون نشست و ازمون برای شروع صیغه اجازه ای خواست که هر دمون با کله هامون اجازه رو صادر کردیم . شروع به خوندن ایاتی کرد و بعد از چند لحظه گفت که چند جمله عربی هم پشت سرش تکرار کنیم از جاش بلند شد و گفت امیدوارم خوش بخت شین از الانم محرم همه دیگه این براتون ارزو می کنم که همیشه کنار هم شاد و سرزنده باشین .

با صدای دایی پرهام که همه رو به خوردن شیرینی دعوت می کرد به خودم اومد که امین سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت -دیگه نبینم فکر خانومم درگیر باشه ها اول با شنیدن این جملش جا خوردم اما بعدش به خودم اومد و از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم که بتونم توی چیدن سفره کمی هم به مامان و عمه کنم . با ورود تو اشپزخونه پوران خانومو دیدم که داشت بشقابو رو به سالن غذا خوری میبرد سریع به طرفش رفتم و گفتم -پوران جون بدین من شما زحمت نکشین اول از همه اینکه پوران جون دیگه نه از این به بعد باید منم مادر خودت بدونی دوم هم که شما الان جای کمک باید بری پیش یه نفری که منتظرته . بعدش این حرفش به سمت در اشپزخونه اشاره ای کرد و رفت .

به سمت امین رفتم و گفتم

-کاری با من داری .

امین ابرویی بالا انداخت و گفت

-خیر فقط خانومم و میخواستم .

از جاش بلند شد دستم و گرفت به سمت اتاقم رفت یه نیم ساعتی میشد که توی اتاق بودیم لایلا اومد و برای شام صدامون کرد موقع شام هر کاری کردم امین پیشم نشینه نشد که نشد قبل از اینکه شروع به غذا خوردن کنیم پوران خانوم از جاش بلند شد از مامان و بابا اجازه گرفت و جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی رو به امین داد و سر جاش

نشست امین در جعبه رو باز کرد و از بابا اجازه ای خواست انگشتر و از جعبه اش درآورد و دستم رو توی دستش گرفت و به آرومی انگشتر و دستم کرد. به انگشتر ساده و تک الماسی که توی انگشتای کشیدم بود نگاهی کردم و با صدایی آروم تشکر کردم صبح با تکون های دست لیلا از خواب بیدار شدم از جام بلند شدم و دست و صورتم و شستم ریوش مدرسه ام و تنم کردم و به سمت اشپزخونه رفتم همه دور میز صبحونه نشسته بودن بابا با دیدنم گف

-سلام دختر خوابالوی خودم

مامان خنده کوتاهی کرد و گفت

-منم باشم الان خوابم میومد از بس که دیشب فکر و خیال کردم.

نگاهی به مامان و بابا انداختم که لبخندی زدن و مشغول خوردن صبحونه شدن سریع چایمو خوردم و رو به لیلا گفتم

-لیلا زود باش دیرم میشه نمی تونم برسونم.

-باشه بابا الان میام خستم کردی از بس هر روز گفتمی دیرم میشه حالا خوبه هر روزم من بیدارت میکنم.

کفشامونو پوشیدیم و از خونه بیرون امدیم و لیلا رو تا دبستانش رسوندم و به سمت دبیرستان راه افتادم داشتم رامو میرفتم که با صدای بوق ماشینی که کنار خیابون بود وحشت کردم و جیغ ارومی کشیدم و سرمو به سمت ماشین برگردوندم که با صورت خندون امین مواجه شدم.

همون طور که می خندید گف

-سلام خانوم خودم بیا بالا برسونمت

نفس حبس شدمو از ادکردم یه چشم غره رفتم گفتم

-نمیگی سکنه میکنم جنازم میمونه رو دستت چه وضع بوق زدنه

اخمی کردو گفتم

-اولا زبونتو گاز بگیر دوما خدانکنه سوما دورازجون چهارما...اینونمیدونم حالا

بیربالا ناز نکن خانومی

با یکم عشو و قروفر رفتم سمت ماشینو سوار شدم .

با سوار شدن من امیم صدای موسیقی روکم کرد واهنگ بیکلامی گذاشت و به مسیرش ادامه داد. وسطای راه بودیم که گرمای دستش رو روی دستم حس کردم دستم رو توی دستش گرفت وروی دنده گذاشت.

نگاه کوتاهی بهش انداختم ولبخند کوچیکی زدم. چشمکی بهم زد وروی دستم رو بوسید. روش رو به طرفم برگردوند وگفت: شما چرا انگشترت دستت نیست؟؟؟

خب دارم میرم مدرسه.

خب مگه تو مدرسه همیشه دستت کنی؟

نه معلما و معاونا گیرمیدن که این چیه دستت کردی.

اول از اینکه نباید بترسی و خودت بگی چیه بعدشم شما الان دستت کن من خودم درستش میکنم.

نمیتونی باید اولیا هم باشن.

شما دستت کن من خودم میدونم چهطوری درستش کنم خانوم خانومای من.

جلوی دبیرستان پیادم کرد و قبل از رفتنش گفت:

انگشترت دستت کن تا برم.

انگشتر و از جیب جلوی کیفم در آوردم و دستم کردم و خدا حافظی کردم و به سمت مدرسه راه افتادم داخل حیاط شدم و دنبال کیمیا گشتم انگار که هنوز نیمده بود به سمت لاکرا رفتم و از توی کیفم دفتری برداشتم و کیفم و توی لاکرا گذاشتم و به سمت صندلی هایی که دور تا دور پیلوت گذاشته شده بود رفتم.

غرق نوشتن بودم که با دستی که روی شونم فرود اومد سرم و بالا آوردم که کیمیا رو دیدم.

-باز تو داری یه مش چرندیات مینویسی؟

-۱۱۱ چند بار بگم که به نوشته هام توهین نکن

-باشه بابا نوشته هات طلا حالا کتاب ریاضیتو بده

-تو باز مشقا رو ننوشتی؟

-اخره میدونی چیه دیروز پاشدم با اشکان (دوست پسرش) رفتم بیرون بعدشم برا همین وقتی نداشتم که بخوام به درس و مشقام برسم.

-خاک تو سر تو که بیرون رفتن با این دوس پسرایه که هر روزم عوضشون می کنی برات مهم تر از درس و مشقته.

نفس کم نیاری تو بابا اروم تر یه کلمه بگو نمی دم.

بیا اینم کلیدم برو کتابو بردار ولی لطفا از فردا یه کم به این درس و مشقت برس

باشه عشقم

توی کلاس منتظر خانم جلیلی دبیر ریاضیمون نشسته بودیم که فاطمی از میز پشت گف

-لیلی اون چیه تو دستت؟

با شنیدن سوال فاطمی لبخند پنهانی زدم و با لحن ارومی گفتم
نشونم کرد

کیمیا با صدای بلند و تعجب اوری پرسید
-امین؟

کلمو به نشونه تایید حرفش چند باری پایین و بالا کردم که یه دفعه خانوم جلیلی اومد.
داشتم نمره های برگه های امتحانی جلسه پیش رو وارد دفتر می کردم که یکی از
بچه های پایه های پایین تر وارد کلاس شد و خواست که به دفتر برم .

با وارد شدن به دفتر چشم چهارتا شد اصلا نمی تونستم وجود امین و مامان رو توی
دفتر مدرسه بپذیرم معاونمون با دیدنم لبخندی زد و گف
-سلام دخترم

سلام ارومی دادم و کلمو پایین انداختم که گف

-عزیزم من با مامانت و نامزدت حرف زدم من مشکلی توی انگشتر ددست کردم
نمی بینم به بقیه معاونینم میگم که بهت کاری نداشته باشن فقط مواظب باش که بچه ها
برات حرف در نیارن .

باشه ای گفتم و خواستم به کلاس برم که مامان و امین هم از معامنون خداحافظی
کردن و به سمت اومدن امین دستشو پشت کمرم گذاشت زیر گوشم گف
-دیدی درستش کردم؟؟؟

واقعا از حرکت امین داشتم تو زمین میرفتم که امین گفتم

-خجالت چی میکشی؟ مگه ایرادی داره که بهت دس بزوم

-نه ایرادی نداره اما تو مدرسه؟؟؟

-اره مگه اینجا چشه

-باشه امین آگه میشه الان برو از مامان و امین خداحافظی کردم و خواستم برم که
امین گفتم

-عصر منتظرم باش اول لایلا رو بر می دارم بعدشم میام دنبالت

باشه ای گفتم و به سمت کلاس رفتم.

با صدای زنگ به سمت لاکرم رفتم و کیفم و برداشتم و به سمت در مدرسه رفتم و

منتظر امین و ایسادم هنوز مدتی نگذشته بود که اقایی کنارم اومد

-سلام خانوم ببخشید می تونم چند دقیقه از وقتتون رو بگیرم؟

بله بفرمایید

-ببخشید من خومو معرفی نکردم علی هستم علی اسفندیاری ازتون میخوام که آگه
امکانش هست همراهم بیاین تا راجب دل نوشته هایی که مینویسین باهاتون گف و
گوی کوچیکی داشته باشم.

-آگه میشه چند دقیقه بهم وقت بدین تا به خانواده اطلاع بدم.

ازش فاصله گرفتم و گوشیم و در اوردم و خواستم به امین زنگ بزنم که با فکر این که آگه بفهمه نمی زاره تنها برم منصرف شدم و به مامان زنگ زدم با دومین بوق جواب داد

-سلام عزیز مامان

-سلام مان جونم

-خوبی عزیزم؟ کاری داری

-ممنونم مامان یه آقایی اومدن و ازم می خوان که باهاشون برم می گن که راجب دل نوشته هام مزاحم شدن آگه میشه شما به امین بگین که دنبالم نیاد.

-باشه میگم اما مواظب باشیاااااا.

-باشه مامان جان مواظبم .

تلفنو قطع کردم و به سمت اون اقاعه برگشتم و گفتم

-باشه میام ولی باید حد اکثر تا دو ساعت ویگه برگردم خونه

سوار ماشینش شدم توی راه هیچ حرفی بینمون زده نشد ماشین جلوی ساختمون بلندی که توی منطقه ثروتمند نشینای شهر بود و ایساد .

-بفرمایید

از ماشین پیاده شدم و جلوی درب ماشین منتظر آقای اسفندیاری شدم کیفش رو از روی صندلی عقب برداشت و کنارم اومد .

با هم وار ساختمون بلندی شدیم هر کسی که آقای اسفندیاری رو میدید سلامی می کرد و میرفت سوار اسانسور شدیم که گفت

-ببخشید من اول باید برم اتاق بایگانی طبقه چهارم شما اگر لطف کنین و طبقه دوم پیاده بشین و از منشییم بخواین که شما رو به اتاقم ببره خیلی بهتره چون در غیر این صورت اذیت میشین .

سری تگون دادم و طبقه دوم از اسانسور پیاده شدم و به سمت سالن بزرگی که رو به روم بود رفتم و از دخر جونی که پشت میز کوچکی نشسته بود و مشغول تایپ چند برگه بود پرسیدم

-ببخشید اتاق آقای اسفندیاری کجاس؟

-وقت قبلی داشتین؟

-نه اما خودشون بهم گفتن الان توی دفترشون منتظرشون باشم .

-پس بفرمایید داخل .

اتاق بزدگی بود یه طرفش میز کنفرانس ۱۲ نفره ای بود و جلوی در میز مدیریت بزرگ رنگ قهوه ایی بود .

با نگاه کردن به میز مدیریت متوجه مرد میانسالی که پشتش نشسته بود شدم و خودم رو کمی جمع و جور کردم.

آقاهه تکونی به خودش داد و گلوش رو صاف کرد و رو به من گف

-شما باید خانوم لیلی عزیزی باشین درسته؟

با تعجب جوابش رو دادم-بله درسته
خب اول بفرمایید بشینیم تا حرفامو بگم.

روی کانپه دو نفری مشکی رنگ کنار میز نشستم که اون مرده هم از پشت میز بلند
شد و روی صندلی رو به روییم نشست.
چند لحظه ایی نگام کرد و گفت
-خب شما که میدونینن که چرا اوردیمتون اینجا؟
-بله میدونم

-خب خوبه پس آگه الانم نمونه ایی از اون دل نوشته ها دارین ممنون میشم که در
اختیارم قرار بدید .

از توی کیفم دفتر دل نوشته هامو برداشتم و به اون مرده دادم و گفتم
-این ها متن های تازه ایه که جدیدا نوشتم متاسفانه دفتر قبلی همراه نیست.
انگار که غرق نوشته هام شده بود چون چیزی نگفت ۱۰ دقیقه ایی میشد که داشت
دفترمو میخوند که یه دفعه دفتر و بست و گفت.
-نمی دونستم دخترم انقدر دست به قلم خوبی داره.

با حرفش جا خوردم ولی بعدش با خودم گفتم که شاید من رو با کسی اشتباه گرفته.
چیزی نگفتم و نگاهش کردم که ناگهان احوال مامان و پرسید کم کم داشتم ازش
میترسیدم که گفت لیلی من پدرتم پرهام پدر واقعیست نیست من پدر واقیعتم من جمشیدم
همون کسی که مامانت تو رو ازش حامله شد.
کم کم مغزم داشت به خاطر حرفاش ارور میداد که از روی مبل بلند شد و به طرفم
اومد و کنارم نشست و گفت

-لیلی من باباتم نه پرهام میتونی از مامانت بپرسی میدونی چند ساله که دنبال دختر
یک روزم گشتم بعد از سالها از طریق اون مصاحبه ایی که با انجمن نویسندگان جوان
کردیی تونستم رد تک دخترمو بگیرم لیلی تنهام نزار من دوست دارم من میخوامت.
حرفاش عصیم کرده بود از روی صندلی بلند شدم که دستم و گرفت و گفت
-حداقل بمون و داستان زندگیتو بشنو .

دستم و از بین دستاش بیرون کشیدم و به سمت در خروجی رفتم.

منتظر آسانسور نمودم و با عجله از پله ها پایین رفتم گوشیم رو توی دستم فشار دادم
و شماره مامان رو گرفتم
بوق اول.. بوق دوم... بوق سوم.. بوق چهارم
-سلام مامان جان
-سلام
-لیلی خوبی ؟؟؟؟؟
-نه اصلا

مامان با نگرانی پرسید
-کجایی عزیزم
-مامان من دارم میام سمت خونه فقط شما حتما خونه باشین یه عالمه سال دارم ازتون
-باشه مامان جان
از ساختمون خارج شدم با صدای بوقی که کنار گوشم زده شد با تعجب به عقب
برگشتم که با قیافه ی عصبی امین رو به رو شدم
با صداش که اسمم و صدا میزد به خودم اومدم و با پایهای لرزوم به سمت ماشینش
رفتم و سوار شدم همزمان با حرکت دادن ماشین گفت
-اگه من مزاحمتم چرا همون عصر نگفتی هان؟
خواستم چیزی بگم که داد زد
-ساکت باش لیلی فقط بزار حرفمو بزنم یعنی من انقدر بی اهمیت بودم که باید از
مامانت بشنوم عشقم کجا غیبت زده؟؟
امین هی همین جوری داشت مواخذه می کرد . که یهو طاقتم طاق شد چشمام و بستم و
از ته دلم فریاد زدم
-امین خفه شوووووووو.

از صدای جیغم امین شوکه شد و با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت
-لیلی. خانومم خوبی؟
دستم و روی لبم گذاشتم و گفتم
-هیسیسیسی

امین انگار فهمید که حال خوب نیست بالاخره ساکت شد و بقیه ی راه توی سکوتی
مرگبار طی شد
با توقف ماشین جلوی خونه سریع از ماشین پیاده شدم و تمام حرص و عصبانیتیم و سر
در ماشین خالی کردم که صدای امین بلند شد ولی توجهی نکردم و با قدم هایی بلند به
سمت در خونه رفتم
با آشفتگی وارد خونه شدم و مامان رو صدا زدم مامان به سمت اومد و گفت
-چته مامان جان خونه رو گذاشتی رو سرت.
-مامان باید باهات حرف بزنم.
مامان دستم و گرفت و با هم به سمت هال رفتیم روی کاناپه سه نفره سبز رنگمون
نشست دستم و کشید و من و کنار خودش نشوند
دستش رو روی دستم و گذاشت و گفت
-مامان جان آرام باش عزیزم یواش یواش بگو ببینم چی شده بگو چت شده جیگر
مامان.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-ماما امروز بعد از اینکه با آقای اسفندیاری رفتم من و برد توی یه ساختمون خیلی بزرگ توی محله های پولدار نشین تهران انگار کل برج برا خودشون بود حالا منو فرستاد توی یه طبقه دیگه رفتم توی دفتر مدیریت که یه آقای میانسال توی دفتر بود.

ازم خواست که برم تا کمی باهام حرف بزنه گفتش که اون از آقای اسفندیاری خواسته .

که منو به بهونه دل نوشته هام بیاره به دفترش تا بام حرف بزنه .
اولش یه کم راجب دل نوشته هام حرف زد.

بعدش خواست که بخونشون منم دفترم رو بهش دادم .

یه ربعی میشد که به دفتر زل زده بود بدون این که چیزی بگه نوشته هامو میخوند بعدش که چند تاشونو خوند انگار تو حال و هوای خوش نبود با خودش گفتش
-نمی دونستم دخترم همچین قلم خوبی داره.زل زد بهم .
"شیدا"

با شنیدن این حرف ته دلم به لرزه افتاد . ترسی تو جونم افتاد.

اگه جمشید بودباشه چی . چیکار کنم اگه لیلی رو میخواست ازم بگیره باید چی کار می کردم؟! خدااا

بعنی جمشید بوده . بازم پیدامون کرده بود وای خدا دارم دیونه میشم .دیگه نمیتونم گذشته سختی هاش تکرار بشه .

لیلی چیکار کنم .اگه جمشید بود چی باید به لیلی بگم . خدایا خودت کمک کن .
لیلی که متوجه حال دگرگونم شد گفت

-مامان حالت خوبه مامان اون اقا کیه حالت بد کرده مامان .
وقتی دید جواب نمیدم .

- الان تتهات میزارم مامان ولی من توضیح میخوام میخوام بودم کیم پدرم کیه . مامان باید بهم بگی که پدرم این اقا یا بابا بابایر هام .کدوم پدر واقعی من میشه !!!?
از سالن بیرون رفت .

مثل مجسمه رو مبل نشسته بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم .

یه کم که گذشت اعصابم اروم شد توانم به دست اوردم و به سمت اتاق لیلی رفتم در زدم و وارد اتاق شدم.

-مامان کاری داری؟

-اره لیلی بیا بشین هر چی رو که دیدی و شنیدی بگو برام .
لیلی گاهی بهم انداخت و گفت.

- مامان خوبی ؟واقعا بگم ؟ با سرم بهش فهموندم که هر چی رو که دیده و شنیده برت تعریف کنه .

لیلی شروع کرد به حرف زدن . هر کلمه که از دهنش می آمد بیرون تصویر گذشته تو
سرم حرکت میکرد .

-خب اول متوجه حرفش نشدم. امدم از شرکت بزنم بیرون جلوم گرفت خواست به
حرفاش گوش بدم .

اومد پیشم و گفت که پدرمه گفتش پرهام بابام نیست.

گفتش که اسمش... اسمشاهان جمشیده. اره جمشید.

با حرف لیلی تحمل وزن خودم مو نداشتم رو دو زانو افتادم توی یه لحظه تمام شکنجه
ها و عذابایی که اون و سالها بهم داده بودن مثل یه فیلم با سرعت از جلوی چشمم
گذشت وحشت کرده بودم .

دوباره احساس می کردم که زیر دست و پاشونم احساس میکردم دستاشون داره رو
بدنم حرکت میکنه .

دستممو کنار گوشم گذاشتم جیغ بلندی کشیدم.

لیلی ترنکونم میداد صدام میزد

-مامان مامان .. مامان جونم . مامان غلط کردم حرف زدم مامان...

صداشو میشنیدم اما کنترلی رو خودم نداشتم .

فقط توی گذشته بودم فقط رفتار سالار جمشید کتکا و شکنجه های که ازشون خورده
بودم جلو چشمم بود . چشم داشت بسته میشد فقط لحظه اخر صدای مامان گفتن لیلی
شنیدم چشمم بست شد .

چشمامو با سستی باز کردم نگاهی به دور ورم کردم همه جا سفید بود صدای باز شدن
در اتاق به خودم امدم و نگاهم به سمت در کشیده شد .

پرهام بود کسی که عاشق بودم تکیه گاهم بود هنوز همون جذبه جدی بودنش داره .

داخل اتاق اومد و به سمت تخت امد دستمو گرفت .

دستم رو بالا برد و بوسه ای ارم بهش زد . یکم بلندم کرد و پشت شونم بالشت
کوچیکی گذاشت .

گفت.

-شیدا خانم با خودت چیکارداری میکنی .

نگاهی بهش انداختم و گفتم

-پرهام

-جانم عزیزم

-بغض کرده بودم لرزش صدامو حس میکردم با همون صدای لرزون گفتم.

-پرهام می...ت...سم . خیلی میترسم پ...ها..م

-اروم باش نفسم اخه از چی میترسی خانومم تو که خیلی قوی بودی چیزی
نمیترسوندت.

پرهام دیگه قوی نیستم دیگه تحمل بدبختی ندارم دیگه تحمل درد ندارم پرهام ندارم...
ندارم

صدای گریه ام داشت اوج میگرفت . سرم بغل کرد جلوزشو تو مشتم فشار میدادم
-باشه گلم تو اروم باش نفسم اروم باش .
ازش فاصله گرفتم گفتم .
-لیلی کو؟؟؟

-بیرون با امین و لیلا وایسادن منتظرن که من برم بیرون بیان پیشت .

-ن پرهام میخوام فقط لیلی ببینم فقط لیلی پرهام

-باشه تو اروم باش الان صداتش میزنم

پرهام به سمت در رفت بعدچند دقیقه لیلی وارد اتاق شد آمد سمتم مو بالای سرم اومد
و با چشمای گریون بوسه ای به گونم زد و گفت

-مامانی خوبی؟ مامانم تو خوب باش اصلا نمی خوام بفهمم جمشید کیه بخدا دیگه
نمیخوام بفهمم کیه .

با شنیدن اسم جمشید یه دفعه بدنم به لرزه افتاد دندونام محکم بهم می خوردن گریه
شیدا بیش تر شد. مامان مامان غلط کردم حرف زدم ماماننن

با داد لیلی پرهام بقیه آمدن تو اتاق پرهام شونه هامو گرفته بود سعی داشت اروم کنه
. داد زد دکترر دکتر خیر کنید .

لیلی به سمت در اتاق رفت به لحظه نکشید که دکتر پرستار آمد تو اتاق . ماسک

تتنفس رو صورتم گذاشت سعی کردن امپولی به دستم فرو کنن کن پرهام دستمو محکم

گرفت سرنگ تو دستم فرو کردن . وقتی اروم گرفتم پرهام اروم سرمو رو بالشت

گذاشت دستش رو سرم گذاشت نگام کرد چشای نگران پرهام آخرین چیزی بود که

دیدم خوابم برد ...

دو روزی می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم توی این دو روز تمام خواب و

خوراکم شده بود راه افتادن دنبال لیلی و مواظبت ازش. توی این دو روز حتی نذاشتم

که مدرسه هم بره فقط و فقط پیش خودم بود .

با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم و نگاهی به ال سی دی آیفون انداختم و گوشی

رو برداشتم و گفتم

-کیه؟؟؟

-ببخشید با خانوم شیدا علی نیا کار دارم.

-بفرماید خودم هستم.

-اگه میشه بیاین پایین نامتون رو تحویل بگیرین .

-الان میام

روی لباسام مانتوی بلندی پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و به سمت در خونه

رفتم . پستچی پاکت نامه ای به طرفم گرفت و گفت

بفرمایین. لطفاً اگر امکانش هست این فرم رو امضا کنین که نامه رو تحویل گرفتین.
پای فرم امضایی زدم خداحافظی کردم و به داخل خونه برگشتم. روی کاناپه سه
نفرمون نشستم و نگاهی به نامه ای که ادرس و اسم فرستندشو نمیشناختم انداختم.
در نامه رو باز کردم که
نوشته بود.

سلام شیدای عزیزم سالهاست که منتظر بازگشتم. امیدوارم دوباره روزی برسه که
دوباره به اغوش من برگردی. خوشحالم که دخترم تو این سن و سال کم تونسته که
خودش رو جزو نویسنده های معروف جوون کشورمون بکنه. باز هم امیدوارم روزی
برسه که هم تو و هم لیلی کوچولوم رو بتونم دوباره ببینم.
"قربانت سالار"

با خوندن نام پایین صفحه مغزم سوت کشید... یعنی چی سالار...

یعنی کابوسای شبانم به واقعیت تبدیل شده بود.

سرم گیج رفت و باعث شد خودم و بلند کنم به دسته صندلی تکیه کردم.

یه بار دیگه نامه رو بالا اوردم و کل متن و خوندم. نمی فهمیدم چرا سالار گفته بود
لیلی دخترشه چرا؟؟

چرا مثل جمشید دنبال لیلی نرفت تا واقعیت و بگه؟

چرا نیمد که منو لیلی و به خاک سیا بشونه؟ اون که تو آخرین دیدارمون گفت زندگی
من و بچمو سیاه میکنه.

وای خدایا چیکار میخواد بکنه.

با صدای لیلی که تکونم می داد به خودم اومدم.

-مامانن. مامان جونممممم. مامانی

-ببخشید تو فکر بودم بگو جانم.

-مامان به چی فک می کنی انقدر؟؟ مگه دکتر نگفت فکر ناراحتیتون و اضطرابتون
میشه رو از خوتون دور کنین!؟

-لیلی بشین میخوام برات یه داستان بگم داستان زندگی یه دخت که دقیقا هم سن تو بود
دختر قصه ما بچگیش رو خوب گذروند یعنی بدون هیچ درد و سر و مشکلی پدرش
حتی نمی زاشت کمبود کوچک ترین چیزی رو حس کنه دقیقا بچگیش مثل بچگی تو و
لیلا بود اما یه روز از خواب پامیشه و میبینه که باباش حالش بده فکر میکنه که باباش
مریض شده شروع میکنه به دعا کردن برا خوب شدن باش که زنگ در و میزنن میره
و درو باز میکنه اقایی داخل خونه میاد و یه چیزی به باباش میده و پولشو می ده و
میره دخترک که میبینه پدرش خوب شده فکر می کنه که اون پودر های سفید دارو ان

روز ها میگذره هر روز باباش از ادن دارو مصرف می کرد و حالش خوب بود یه روز که دخترک با برادش چند سالی از خودش کوچیک تر بوده از خواب پا میشه و آماده رفتن به مدرسه میشه و میره باباشو بیدار کنه که ببرتش که هر چقد باباش و صدا زد باباش نه جوابی داد نه تکونی خورد مامانشو بیدار میکنه و میگه -مامان بابا بیدار نمیشه مدرسم دیر میشه

-مامان جون بابا خوابش می اد تو برو خودم آماده میشم امروز میبرمت.
دختره وقتی که بر میگرده خونه میبینه که خونه پر از خانومایی که لباس مشکی پوشیدن. مامانش رو دید که یه گوشه سالن سرشو روی شونه زن همسایشون گذاشته و خوابش برده یکی دو ساعتی میگذره که خونه کم کم خالی میشه. پیش مامانش میره و میگه

-مامان این لباسای مشکی و این پارچه های مشکی جلوی در مال کیه؟ نکنه بابا..
نمیتونه حرفشو کامل بگه بغضش میترکه و هق هق میزنه.

چند هفته ای از فوت باباش میگذشت اما حال مامان دخترک هنوز گرفته بود هر چقدر دخترک و داداشش و فامیل سعی میکردن مامانشون رو از اون حال دربیارن نشد تا اینکه یه روز که مامان دخترک برای کاری مجبور شد که از خونه بیرون بره. ساعت از دوازه شب هم گذشته بود اما هنوز مادرشون به خونه برنگشته بود.
دخترک همون طور که منتظر مامانش بود برادرشو توی اغوش گرفت و کم کم خوابش برد صبح که از خواب بلند شد دید که مانش خونس ازش پرسید که شب کجا بوده که با جواب سرد مادرش رو به روشد.
-به تو چه

دختر اول فک کرد که حال مامانش بده اما یه هفته ای میگذشت که هی اخلاق مادرش بدتر و بدتر میشد.

بعد از چند روز کم کم تماسای شبانه مادرش شروع شد و بعد از مدتی دیگه اون تماسا تبدیل به قرارای شبانه شد یه روز مادرشون اومد و به بچه ها گف که وسایلشونو جمع کنن دخترک که از هیچی خبر نداشت کوله مدرسشو برداشت و دفتر و کتاب و یه چند دستی لباس برداشت و به مادرش گف امادس مادرش سوار ماشین کردتشون. ماشین توی یه یکی از پایین ترین محله های شهر وایستاد. دخترک با دیدن اون محله قدیمی و خونه های قدیمی با درای رنگی زنگ زده تعجب کرد دست داداششو گرفت و دنبال مادرش به داخل یکی از کوچه های تنگ محله رفتن.
جلوی در آهنی پوسته پوسته ابی رنگی وایسادن. مادرش با مشت چند ضربه محکم به در زد.

خانومی مسن در و باز کرد و گفت
-||| شماین نرگس خانوم بفرمایید.

دخترک با دیدن خونه دو طبقه ی قدیمی تعجب کرد مامانش روش و به سمتشون برگردوند و گفت

-برین تو وسایلاتونم توی کما جا بدین.

عصر بود نرگس خانوم صاحب خونه به سمتون اومد و گفت

-خب شما ها چکارایی بلدین بکنین

دخترک کلشو پایین انداخت و با شرمندگی گفت-هیجی خانوم

زن نگاهی به دخترک انداخت و به گوشه حیاط رفت و با جارویی به سمت دخترک اومد و گفت

یک ساعت وقت داری تا حیاط رو کاملا تمیز کنی.

دخترک نگاهی به حیاطی که پر از برگ های خشک پاییزی بود انداخت و مشغول به کار شد.

چند ماهی از اومدن دخترک به این خونه میگذشت تو این مدت کمتر وقتی می شد که مادرشو تو خونه می دید تازه اون موقع هم

همش درحال خوشگل کردن خوش واسه مردای خیابونی بود .

کم کم دخترک با بیش تر شدن سنش حق و حقوق خودشو فهمید هر چی تلاش کرد که حق و سهمشو از مادرش بیگیره نشد یه روز تصمیم گرفت که از فامیل کمک بخواد اما به هر کی که زنگ زد یه جواب گرفت

-بچه هایی که زیر دست یه هرزه بار بیان اونا هم هرزه و خیابونی ان پس ما هم کاری باهائشون نداریم

اونجا بود که دخترک فهمید با اون سن کمش تنها و بی پشتوانس تنها خودش و برادرش هستن که باید بار زندگیشون و به دوش بکشن از اون سال دخترک برای تهیه اجاره خونه مجبور شد که درس و مدرسه رو ول کنه و دنبال کار بگرده اما مگه اون چند سالش بود.اخه کی به یه دختر ۱۵ ساله میخواست کار بده مگه کاری هم بلد بود.

خلاصه دخترک هر چه قدر که دنبال کار گشت کاری پیدا نکرد یه روز توی راه برگشت متوجه بچه های کوچیکی شد که سر چهار راه و ایستاده بودن از فردای اون روز سر همون چهار راه رفت و مشغول کار شد چند روزی گذشت تا اینکه فهمید اگه چیزی داشته باشه که بتونه بفروشتش می تونه پول بیش تری بدست بیاره.

اون روز درآمد چند روز گذشتشو برداشت و با اون ها جعبه کبریتایی خرید.

از فردای اون روز پول بیش تر نسبت به قبل بدست می آورد.

حدود دو سالی می شد که دخترک مشغول این کار بود و تمام هزینه خونه و زندگیشونو تنهایی بدست می آورد .

سه روزی بود که اخلاق مادر دخترک باهانش فرق کرده بود .

باهاش مهربون بود دیگه بهش دستور نمی داد و...

یه شب که دخترک داشت به خونه بر می گشت ماشینی جلو شو میگیره یه دستمال میگیرن جلوی دهنشو . فردای اون روز که دخترک به هوش میاد میفهمه که مادرش به خاطر پول فروختنش کسی که معشوقش بود قرار بود از این به بعد از دخترش به عنوان عروسک استفاده کنه و بعد مٹ یه دستمال بندازتش دور واسه دخترک خیلی سخت بود تنها چیزی که واسش از بدیهای این دنیا مونده بود دختر و نگیش بودو واسه مراقبت ازش هرکاری کرد اما وجود یه مادر تن فروش که واسه تن بچش هم ارزش قائل نبود تنها دار ایشو گرفت

حتی حیوونا هم واسه مراقبت از بچه هاشون جوشونو میدن اما اون مادر بچه شو داد که خودش تو رفاه باشه .اون بچه دو سال تموم با ترس این که نکنه باز هم .شب چشمش رو روی هم میزاشت .توی اون دوسال همه به خودشون اجازه دادن تا به دخترک یه دستی بززن .دخترک توان مقابله با هیچکی رو نداشت.دیگه توان زندگی رو نداشت. اینجا ها که رسید واقعا دیگه نمی تونستم بگم هی صحنه های نابودیم جلوی چشم رژه می رفت.اشکام سرازیر شدن بغض راه گلمو گرفته بود سخت بود گفتن اون لحظه های کذایی عذاب اور بود .

دخترک چند ماهی برای زندگی فرستاده شد پیشه خواهر زاده سالار اسمش پرهام بود . اونجا هم دخترک سختی کشید اما همش خدا رو شکر می کرد چون میدونست که پرهام پاکه چون میدونست اون مثل دایشو و امثال اون نیس تا روزی که خواهر پرهام اومد ایران خواهر پرهام بهترین دوست شیدای قصمون بود از اون روز فشارای دخترک کم شد همچی به میل دخترک بود تا روزی که حالت تهوع دخترک شروع شد این حالش قطع نمی شد همه نگرانش بودن بعد چند روز بردنش دکتر اون روز بود که دو ماهه داره تو وجودش یه موجود بی گناه شکل می گیره

دخترک فکر می کرد اون بچه یه حروم زادس چند باری خواست که سقطش کنه اما نشد پرهام که حال و روز دخترک رو دید به سالار گفت که برگرده و از دخترک و بچس مواظبت کنه.سالار وقتی برگشت فکر کرد که دخترشیدای قصه ما دخترشه اما یه روز صبح بور که سالار بالاخره فهمید این بچه ممکنه از وسی دیگه هم باشه . با به یاد آوردن اون شکنجه ها مو به تنم سیخ شد گریم بیش تر شد صدام میلرزید اما گفتم.

ان روز اونا نامردا ریخن روی سر شیدا تا جایی که می تونستن زدنش هنوز داشتن میزدنش که یه دفعه نیکی اومد تو خونه نیکی با دیدنم بین اون همه خون جیغش به هوا رف که باعث شد پرهام داخل خونه شه پرهام به سمتم دوسد تو بغلم گرفت و دوان دوان به ماشین رسوندتم به هر بدبختی بود رسوندتم بیمارستان فقط چراغای مهتابی رو میدیدم که با سرعت از جلوی چشم میرفتن که چشم بسته شد

وقتی که چشممو باز کردن توی یه اتاق کاملا سفید بودم پرهام کنار تختم نشسته بود و نگام می کرد نور اتاق داشت چشمم رو اذیت می کرد که پرهام از جاش بلند شد و چراغا رو خاموش کرد.

کنار نشست و دستم رو گرفت با اون چشمای عسلیش به صورتم زل زد. از این که نگام می کرد یا اینکه بهم دست زده بود حس بدیی نداشتم بلکه حس آرامشم داشتم احساس می کردم که تا کفتی پیشمه از هر خطری در امانم احساس امنیت می کردم کنارش.

وکنارم نشست دستم روگرفت وبا اون چشمهای عسلیش به صورتم زل زد این نگاه مثل نگاهایی که تابه حال از جمشیدوسالار دیده بودم نبود پاک بود صاف وزلال. حس امنیت یک تکیه گاه تو وجودم نشست باورود پرستار پرهام ازم فاصله گرفت پرستار نگاهی بهم کردوگفت چه عجب مادر خوش خواب بالاخره بیدارشدی باشنیدن کلمه مادر ناگهان به یاد بچم افتادم بین دوحس نفرت وعشق مادری دست وپا میزدم که پرهام گفت نمیخوای ببینیش به خاطر زود به دنیا آمدنش گذاشتنش تو دستگاه هرچی باشه مادرش تویی .

پرهام نگاهی بهم انداخت که با حالت بدیی بچه رو بغل کرده بودم خودشو بهم نزدیک کرد و بچه رو کامل توی اغوشم گذاشت و گفت

-شیدا این از وجود توهه این بچه مال توهه تو مگه بچه دوس نداشتی؟بیا شیدا اینم بچه شیدا این بچه گناهی نکرده این مادر میخواد این مهر میخواد این محبت میخواد تو فقط یه بار با عشق تو بغلت بگیری این بچه رو قول میدم که از وجودت میشه .

به حرفاش گوش دادم بچم و با تمام وجودم به اغوش گرفتم خوشم اومد حس عجیب و لذت بخشی داشتم.

اروم سینمو توی دهنش گذاشتم وقتی که سینم و میکید انگار که نیمی از وجودم شد . پرهام بود که از منجلااب این زندگی بیرونم کشید پرهام بود که بهم که کمک کرد برگردم به زندگی اون بود که بهم فهموند که عشق چیه اون بود که با نگاهاش ،اخلاقش،و رفتاراش بهم فهموند که عشق چیه .اون منو با تمام بدبختی هام پذیرفت .اون میدونست که من زنم اما خواستم .عاشقم شد

بهم فهموند که عشق چیه .اون بود که به زندگی برم گردوند اون بود که با همه ی عشقش تو اغوش کشیدتم اون بود که با همه ی عشقش حلقه رو دستم کرد اون بود که با همه عشقش باهام زندگی کرد.

اون شب بعد از عروسیم بود که فهمیدم که پا گذاشتن به دنیای زنانگی چقدر میتونه حس خوبی باشی چقدر میتونه با لذت باشه اما حیف که من زن بودم اما اون شب بود که با پرهام کامل شدم.

جمشید بعد به دنیا آمدن بچه ادعای اینو کرد که بچشو میخواد و منم به خاطر ترس از دست دادنت جرئت اعتراض وشکایت هم نداشتم چون اگه ثابت میشد بچمو برای همیشه از دست میدادم جمشید بالاخره کار خودشو کرد وبچه رو برد تمام اون مدت جدایی هرلحظه با عذاب و گریه گذروندم تو این مدت چند بار پام به بیمارستان رسد نمیدونم چی شد که بعد یک ماه جمشید از خر شیطون پیاده شد وتورو آورد وگفت

نمیخواهد وقتی بغلت کردم فقط زار زدم و خدا روشکر کردم بعد اونم به خاطر اینکه دوباره جمشید نیاد سراغت خونه رو عوض کردیم ولی الان بعد هفده سال سایه نحس اونو سالار دوباره روزندگیم افتاده.

داشتم داستان زندگیمو میگفتم که لیلی پرسید

-مامان دایی شاهین کی پیداش شد.

اهی کشیدم و شروع به گفتن کردم.

۶ ماهت بود تازه خونمونو عوض کرده بودیم سر خیابونمون یه پارک کوچیک محلی بود. خیلی اون پارک و دوس داشتی هر روز حتما باید میبردمت.

یه روز عصر که داشتیم بر می گشتیم نگاهم روی یه پسر که دنبال ماشینا می دوید توجهمو جلب کرد.

هر چی فکر می کردم همچین قیافه ای یادم نمی اومد اون روز وقتی رفتیم خونه تمام فکرم درگیر بود پرهام پرسید چمه بهش همه چیو گفتم اونم گف که هر و خ با هم بودیم و دیدمش بهش نشونش بدم تا شاید یه چیزی یادش بیاد.

فردا دوباره بردمت پارک موقعه برگشت دوباره پسره رو دیدم که که اویزن یه ماشین بود دوباره ذهنم مشغول شد داشتم از خیابون رد می شدم که دختری که اون دست خیابون بود داد زد

-شاهیننننن

برگشتم که ببینم شاهین کیه که پسرک رو ولو روی زمین دیدم.

همراه اون دختر که حالا میدونستم اسمش بارانه شاهینو به بیمارستان رسومدیم کل مسیرو با باران حرف میزدیم تا سرش گرم باشه و حال هراب پسرک رو نبینه نزدیکای بیمارستان که رسیدیم از شاهین پرسیدم که برام گفت

شاهین برایش از خواهرش شیدا که حدوددوسال پیش مادرشون اونو فروخته تعریف کرده بااین حرفش اشک توچشمهام جمع شدحالا میفهمیدم چراقیافه پسرک آشناس ولی باید مطمئن میشدم.وقتی با باران پشت دراتاق منتظربودیم خیلی بیقراری میکرد همش میگفت اگه حمایت های برادرانه شاهین نبود تا الان زنده نمیموندومعلوم نبود چه سرنوشتی پیدا میکرد. باخروج دکتر هر دوبه سمتش رفتیم و حال شاهینو پرسیدیم دکتر گفت به خاطر ضعف و ضربه ای که به سرش خورده بیهوشه دستشم شکسته ولی مشکل خاصی نداره فردا میتونه مرخص بشه وقتی برای دیدنش به اتاق رفتم قلبم با شدت میزد از دیدن برادری که سالهاست گمش کرده بودم. به پرهام خبر دادم که تورو از پارک ببره و همه چیو بهش گفتم اونم امد بیمارستان.

یک ساعت بعدشاهین به هوش آمد به محض دیدنم منو شناخت با اشک ولبخند همدیگه رو بغل کردیم. فرداش که شاهین مرخص شد همراه باران به خونمون آوردمش و اتفاقاتی که برام افتاده بود واسش گفتم اونم از زندگیه سختش تواین سالها

و نحوه آشنایی اش با باران که منو به یادش مینداخت تعریف کرد بعد از مدتی شاهین و باران با کمک و حمایت‌های فراوان پرهام شبانه روز تلاش کردن و درس خواندن هر دو بارتبه های خوب تو دانشگاه با رشته معماری قبول شدن پرهام فرشته نجات منو برادر من بود باران تو دانشگاه عاشق شد و باهاش ازدواج کرد شاهین هم تو اولین نگاه عاشق عمت نیکی شده بود تو این سالها کم کم دلشو به دست آورد و باهم ازدواج کردن حالا هم که خودت میدونی یه پسر خوشتیپ به اسم سهیل دارن. باشنیدن این حرف لیلی خندش گرفت و گفت

- مامان چقدر از برادرزادت تعریف و تمجید میکنی .

لیلی با تموم شدن حرفام در حال فکر به اتاقتش رفت و منم که به شدت خسته شده بودم از تعریف روزهای سخت زندگیم چشمهام کم کم بسته شدن.
"لیلی"

باور حرفای مامان و اسم سخت بود می تونم بگم به نوعی غیر باور.
الان فهمیدم که چرا حال مامان با شنیدن اسم سالار و جمشید بد شد. الان فقط یه سوال اصلی و بی جواب دارم از مامان اونم اینکه
پدر من کیه؟

از بس که به زندگی مامان و پدرم فک کردم سرم درد گرفت. سعی کردم که ذهنمو از هر چیزی ازاد کنم. روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم ۳ تا پیام ناخوانده داشتم یکیش مال کیمی دوستم بود و دو تای دیگه از امین اول پی ام کیمی رو باز کرده بودم که ازم خواسته بود پاشیم باهم بریم خرید که منم در جوابش باشه ای نوشتم و گفتم تا یه ساعت و نیم دیگه جلوی مرکز خرید.

به مامان خبر دادم و آماده شدم یه مانتوی تنگ سبز لجنی رنگی که تا بالای زانوم بود پوشیدم و شلوار و کیف ساده مشکی رنگی برداشتم و شال ارتشیم رو سرم کردم و یه کوچولو ارایش کردم و از خونه بیرون اومدم

با هزار تا بدبختی سویچ ماشینو از مامان گرفتم. توی ماشین نشسته بودم و در پارکینگ و زدم که ماشین مشکی امین جلوی در خودنمایی می کرد یه تک بوق زدم که ماشینشو جلو ببره اما وقتی سرش رو برگردوند و منو دید از ماشین پیاده شد و دم ماشین اومد

-مادمازل ماشینتون رو بزارین پارکینگ با گاری خودم میریم.

امین با دیدن قیافم گفت

-وا لیلی چرا قیافت و این شکلی کردی؟؟

-مگه جایی قراره بریم؟

-نگو که اس ام اس امو نخوندی

-اممم خوب نخوندم

-یه دقیقه واسا شما اصلا تنها و با این تیپ داری کجا میری؟

-وا مگه باید جای خاصی برم؟؟

یه نگاه به خودت کردی
-اره خیلی هم کردم تازه خیلی هم خوشگل شدم.
-لیلی پیاده میشی میریی تو خونه مثل ادم لباستو عوض میکنی و اون رژتم کم می
کنیو میای سوار ماشین میشی با هم بریم.
-اولا میخوام با دوستم برم بیرون پس با تو نمی ام دوما نه رژمو کم می کنم نه لباسمو
در میارم.

در ماشین و باز کرد و کنارم نشست و گفت
-باش برو با دوستات اما چرا با این تیپ اصلا چرا من نباید بدونم داری میریی بیرون
-وای امین عجب گیر شدیا
-گیر چیه لیلی خانوم هر چی باشه شما الان عزیز منی خانوممی من باید مواظبت باشم
یا نه الان باشو برو لباسات و عوض کن اون رژ جیغتم کم رنگ کن.

-اا امین اذیت نکن بزار برم دیگه همینحوری خوبم
-ببین دوباره داری حرف خودتو میزنی. حداقل اون رژ و کم رنگ کن .
-خب من که الان دستمال ندارم تو هم نداری پس همیشه پاکش کرد همینجوری هنوز
حرفم کامل نشده بود که گرمی لبهاشو روی لبام حس کردم چند لحظه ای لبامو می
کید و لبش رو از روی لبم برداشت و صورتم رو برنداز کرد و گفت
-امم خوبه اما بازم یکم پرنگه خواست دوباره به سمتم بیاد که معانش شدم و باحرص
نگاش کردم

-این چه کاری بود امین
-بعدم تو اینه ماشین نگاهی به صورتم انداختم که دیدم رژم پخش شده رو صورتم
بیشگونی از بازوی امین گرفتم که ریزریز خندید بعدم از توی کیفم دستمالی برداشتم
و محکم روی لبم کشیدم کامل رژمو و پاک کردم
-بفرما خوب شد حالا اجازه مرخصی میدی اقا؟

امین نگاهی بهم انداخت و دستاش رو به سمت موهام آورد یه کم بردتشون تو و بوسه
ای به پیشونیم زد و گفت

-الان کاملا راضی شدم خوش بگذره خانوم خانوما فقط یادت نره از این به بعد هر جا
خواستی بریی به خودم باید قبلش بگی.
با حرص باشه ای گفتم که گفت

-حرص میخوری خوشگلتر میشی تا اومدم جوابشوبدم سریع خداحافظی کرداز ماشین
پیاده شدمنم پامو روی پدال گاز فشار دادم و به سمت محل قرارمون رفتم.
شب بود روی تخت نشستم و مشغول شونه کردن موهام شدم بعد از اینکه تموم شد
روی تخت داز کشیدم و به کارهایی که امروز کردم فکر کردم هر چی فکر کردم به
این نتیجه رسیدم که من همه این کارا رو کردم که سرم گرم باشه تا وقتی که معلوم شه
پدرم کیه

چند روزی از فهمیدن گذشتم گذشته بود اما ذهنم همش درگیر این بود که پدرم کیه جمشید. سالار کدومشون پدرمه کم کم دارم دیوونه میشم مامان توی اشپزخونه مشغول پختن غذا بود و لایلا هم مشغول حفظ کردن مساحتها بود از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق مامان رفتم و از کشوی میزش نامه سالار رو برداشتم و به اتاقم برگشتم پایین نامه با مداد شماره کم رنگی نوشته شده بود شماره رو توی گوشیم سیو کردم شماره جمشید رو هم که از روز ملاقاتمون داشتم .

اس ام اسی حاوی این پیام واسه اون شماره نوشتم

"سلام خوش حال میشم اگه بتونم ساعت ۵ عصر چهارشنبه ببینمتون ممنون میشم اگه درخواستمو قبول کنین

دخترتون لیلی"

این پیام رو واسه هر دو شماره فرستادم

شب بعد از اینکه بابا از سر کار اومد و کمی استراحت کرد رو بهش گفتم

-بابا میشه باهاتون حرف بزنم .

بابا روش رو به سمتم برگردوند و گفت

-اره دختر گلم بگو

رو کردم سمت مامانو گفتم

-خب مامان جان میشه شما هم بیاین تا من راحت حرفمو بزنم

مامان سری تکون داد و به سمت کاناپه اومد و کنار بابا نشست

خب میدونین من امروز یه کاری کردم که نمی دونم که خوبه یا نه .

-خب مامان جان بگو چیکار کردی مگ؟

-شماره جمشید رو داشتم شماره سالار رو هم پیدا کردم کردم .

سرم رو پایین انداختم و گفتم یه پیام واسه هر دو فرستادم .

مامان با چشمای تعجب زده نگاه کرد و گفت -چیکار کردی بیبی!!!

بابا سریع به خودش اومد و گفت _ گوشیتو بیار بده ببینم چی نوشتی

گوشیمو از روی میز برداشتم و توی قسمت پی ام هام رفتم و گوشه رو به سمت بابا گرفتم .

بعد از اینکه پی ام ها رو خوندم سرش رو بالا آورد و گفت

-می خوای بدونی پدرت کیه؟؟

سرم و پایین انداختم اروم بالا پائینش کردم

به هر بدبختی ای بود تا از مایشاه رو همراه بابا رفتم خیلی اصرار کردم که مامان هم بیاد اما می گفت میترسه می گفت از جمشید و سالار وحشت داره وقتی این حرفا رو میزد اول از خودم بدم اومد که بچه این ادمام ولی با حرفای مامان و بابا دیگه از خودم بدم نمی اومد اما از سالار جمشید بدم می اومد اما نمی دونم دوس داشتم که بازم بفهمم که کدوم یک از اون اشغالا پدرمه

استرسم زیاد بود بعد از اون قرار اصمیم گرفتیم که امروز برم آزمایش بدم نمی دونم چه حسی بود هم استرس داشتم هم ناراحت بودم هم خوش حال اصلا کج شده بودم تکلیفم با خودم مشخص نبود
وقتی که صدامون کردن پاهام توان و ایستادن نداشت انگار که تمام انرژی بدنمو ازم گرفته بودن .
بابا متوجه خال بدم شد و اومد کمکم تا توی اتاق آزمایش بردتم وقتی که خانومه گفت استینمو بالا بزنم هر کاری کردم دستام توان حرکت نداشتن خانومه

که متوجه استرس و دگرگونی حالم شد خودش استینم و بالا زد و رو به من گفت -دختر از چی میترسی مگه بچه یه ساله ای؟
خواستم بهش بگم که نمیترسم اما زبونم توی دهنم تکون نمی خورد انگار که همه اعضای بدنم قفل کرده بودند
به خون قرمزی که توی لوله پلاستیکی میرفت نگاه می کردم واقعا حیف این خون که باید از وجود جمشید یا سالار باشه.
چون رییس آزمایشگاه دوست بابا بود قرار شد که چند ساعتی منتظر بمونیم که جواب رو همین امروز بهمون بدن دوساعتی میشد که توی سالن نشسته بودیم که رسیدن صدامون کرد .قلبم شروع کرد به تند زدن انگار که می خواست از بدنم جدا بشه
بابا با پاکت آزمایش به سمتمون اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد .قرار شد که سریعاً بریم دکتر تا جواب رو بهمون .
دکتر چند دقیقه ای بود به برگه ذل زد و سرشو بالا آورد و گلوشو صاف کرد و گفت خب طبق آزمایشی که من می بینم گروهای خونی که شبیه همن مطعلق آقای جمشید ترا بیه
با شنیدن اسم جمشید چشمم داشت سیاهی میرف با کمک بابا از جام بلند شدم از مطب خارج شدم
با صدای فیلم بردار که داشت دعوا مون می کرد که چرا غذا رو دهن هم نمی زاریم به خودم اومدم و نگاهی به اولین و آخرین عشقم امین کرد
و قاشق غذا رو بالا اوردم و سمت دهنش بردم و قاشق رو توی دهنش گذاشتم .
غذا که از گلوش پایین رفت سرش رو به سمت آورد و دستاش رو دو طرف صورتم قرار داد و لبه اش لبام رو محاصره کرد و توی خودش بلعید
یه دفه با صدای سچهر به خودمون اومدیم
به به اقا رامین صبر کن برو خونه بعد دختر دایمو خوردییییی اینجا زشته برادر امین خودشو از من جدا کرد و گفت
-تو از کجا اومدی
-همه دارن میان برادر من

صدای فیلم بردار در اومد و گفت

وای اقا داماد دیونمون کردین شما و عروس خانوم بابا دو دقیقه گوش کنین به حرفمون تا یه فیلم بتونیم تحویلتون بدیم امین صداس در اومد و گفت
-اتفاقا اینجوری بهتره خاطرشم ماندگار تره

هنوز حرف امین کامل نشده بود که مامان و بابا و مامان و بای امین و دایی و نیکی جون اومدن پیشمون نزدیک نیم ساعتی می شد که دایی با جکاشو حرفاش جمع رو می خندوند کم کم دیگه مهمونا هم پیشمون اوندن و یکی یکی خدافظی کردن دیگه تقریباً سالن خلوت شده بود که بابا سمتمون اومد و گفت

-خب امین جون اینم دخترم که میسپارمش دست تو لطفا مواظبش باش واسه باباش خیلی عزیزه فقط بدون که از الان نصف جون من دست تو عهههههههه
بابا تو اغوش کشیدتم و و زیر گوشم گفت

-ممکنه پدر واقعیت نباشم لیلی اما بدون که میمی از وجودم تویی اگخ یه روزی بفهمم که اتفاقی برات افتاده مطمئن باش که سالم نمی مونم خیلی دوست دارم لیلی کوچولوی بابا. ایشالا با عشقت سالهای سال زندگی کنی.

مامان هم با توی اغوش کشیدتم و گفت که مواظب خودمو زندگیم باشم کاملاً از لحنش معلوم بود که بغض گلوشو گرفته کم کم اشکام داشت در می اومد .

به سمت لیلی رفته بغلش کردم و گفتم لیلی جونم درست که از امشب خونه نمی ام ولی تو هر وقت خواستی باید خونه من بیایاااا من نمی خوام بی خواهر بمونما . هر سوال و مشکلیم که تو درسات داشتی بیا پیش خودم تا همه چیزو برات بگم .
لیلی سری تکون داد و گفت

-باشه اجبی جونم

بوسه ای به گونش زدم و ازش جدا شدم

با مامان و بابای امین و همه و همه خدافظی کردیم و به سمت خونه عشقمون راه افتادیم

امین کلید رو توی در چرخوند و در باز کرد خواستم کارد خونه بشم که امین از روی زمین بلندم کرد و در رو بست و به سمت اتاق خوابمون رفت .

روی تخت گذاشتتمو پشت سرم نشست و شروع به باز کردن گیره های موهام کرد بعد از اینکه گیره های موهام تموم شد روی تخت دارز کشید و منو روی خودش خوابوند و شروع به خوردن لبام کرد حس خیلی خوبی بود انگار که کسی داشت کاملم می کرد کم کم دستاش سمت بندای لباسم رفت و ارو اروم از تنم درش آورد و شروع به نوازشم کرد .

اون شب کامل شدم به یه دنیای جدید پا گذاشتم اونشب برای مامانم ناراحت بودم که نتونست با این حس تک و فوق العاده به این دنیای زنانه وارد بشه.

پایان

منبع: telegram.me/gangbarayzndgi
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده